

دانلود رمان



حاملگی اجباری

نویسنده		ویدا دهداری
موضوع		عاشقانه
کشور		ایران
صفحات		571
ناشر		دانلود رمان

#پارت اول

با التماس و خواهش و بغض گفتم:
_تورو خدا میشه بگی چته ؟
چنان مرا به خود چسباند و دستش حصار تنم
بود که مرا به خود فشار و لحن
خماری که اولین بار میدیم زمزمه کرد:
_یعنی نمیدونی چمه ؟
آب دهنم را با هر جان کدنی بود قورت دادم و با
گریه که دیگر اصلا نمیتوانستم
کنترلش کنم با ترس درحالی که نگاهم را از نگاه پر
از نیازش میدزدیدم گفتم:
_ما همش سه روزه با هم آشنا شدیم
نذاشت ادامه بدم کمی با لحن خشنی گفت:

_آره مگه نمیخواهی این رابطه و دوستی عمیق
بشه؟

واقعا وحشت بی سابقه ای به قلبم چنگ زد و
نتوانستم حرفش را عمیقا هلاچی
کنم و یا ترسیدم که با ترس و لرز زمزمه کردم:
_رایان منظورت چیه؟

پوزخندی زد اینبار و نگاهش را به خودم نتوانستم
درست تفکیک کنم چه حسی
را در بر گرفته بود که گفت:

_خوب میدونی که منظورم چیه؟
تمام ترسی که در خود سراغ داشتم نگاهش کردم
که گفت:

_باید برای تداوم دوستیمون منو... نذاشتم حرف
بزنه که با تته پته گفتم:
_اما این راهش نیست

با پوزخند گفت:

_این مسخره بازیا چیه...

با ترس و لرز بیشتر گفتم:

با ترس زمزمه کردم:

_آخه من تا حالا با کسی رابطه نداشتم

خندید و بی شباهت به تمسخر نبود و گفت:

_یعنی میخوای بگی دست نخورده ای ؟

آب دهنمو قورت دادم و با گریه گفتم:

_آره

باز هم پوزخند زد چنان مرا به آغوش پر از هوسش

فشرده بود که با ترس به

خودم میلرزیدم راه گریزی نبود خیلی و از سر نیاز

مرا به آغوش کشیده بود که

با گریه در حالی که سعی میکردم از حصار دست

هایش خودم را نجات دهم با

التماس گفتم:

_الان بچه ها میان رایان خواهش میکنم

لبخندی به لب داشت و گفت:

_نگران نباش همشون دارن الان عشق و حالشونو
میکنن

با اخم و گریه گفتم:

_اما دوستای من اینطوری نیستنبا این

پوزخندهایی که مدام میزد و حس میکردم جز

تمسخر و تحقیر چیزی در

بر ندارد گفت:

_واقعا مزخرفه دوستی خشک و خالی که دوستی

نیست عین ماست ؟

نذاشتم حرف بزنه و با لحنی عصبی گفتم:

_واقعا نمیتونم درکت کنم ... دارم بهت میگم من تا

حالا با کسی نبودم

خندید و چشمکی زد و گفت:

_میخواهی بگی پلمپ پلمپی؟

چنان ترسیدم که با ترس در حالی که باز در تقلای

خلاصی از این اجبار را

داشتم با گریه گفتم:

_خواهش میکنم

باز خندید و با گریه گفت:

_رایان خواهش میکنم داری منو میترسونی

اصلا گویا دست بردار نبود منو سمت تخت هدایت

کرد و باز گفت:

_باشه خانوم کوچولو نگران نباش کاریت ندارم

نمیدونستم چکار کنم با گریه گفتم:

_رایان بذار با هم حرف میزنیم

رو تخت بودم و رویم خیمه زد مرا میان تنش اسیر

کرده بود که با التماس

نگاهش کردم که گفتم:

_بذار لا اقل يه مدتی از این دوستی بگذره

عصبی بود میشد از طرز لمس دستهایش حس کنم که گفت:_اگه میخوای باهات بمونم و بعدش این علاقه پایان خوبی داشته باشه باید

بتونی منو پاییند خودت کنی

تمام نگاهم پر از ترس و التماسم بهش بود که با

ترس بود نمیدانستم چکار کنم و

رایان پسر فوق العاده جذابی بود

پسری جذاب و فوق العاده خواستنی که هیچ یک

از پسران دانشگاه نتوانستند

نظرم را جلب کنند در واقع در قید و بند این چیزها

نبودم اما این چند روزی که

آمدیم با سارا و سحر شمال خیلی تصادفی با او

آشنا شدم ... و اکنون رایان از من

توقع و خواسته ای دارد که در توان من نیست
با التماس نگاهش کردم نوازش دستانش روی تنم
عجیب وسوسه انگیز بود

حاملگی اجباری]، [20.10.17 21:00

#حاملگیاجباری

#پارتدوم

تلفن همراهم را با خشم روی تخت پرتاب کردم
داشتم از شدت خشم به حد انفجار
میرسیدم

برای بار هزارم شماره اش را گرفتم خاموش بود...
از روی تخت به ح و اتفاقات پیش آمده وحشتی
سر تا پایم را در بر گرفت بغض

وحشتناکی گلویم را چنگ زده بود نمیدانستم چه
کار کنم ناچاراً با خشم و

عصبانیت بلند شدم مانتویم را پوشیدم شالم را بی

هوا روی سرم انداختم در حالی
که با خشم و عصبانیت از اتاق بیرون میرفتم زیر
لب زمزمه نمودم:

_یعنی چی چرا جواب نمیده
تند تند که قدم بر میداشتم درد بدی زیر دلم گرفته
بودتا در اتاق تا باز کردم سحر را مقابلم دیدم که به
ناگاه ناچارم ایستادم خیلی
عصبانی بودم دستم بر روی دستگیره در خشکش
زد

دست خودم نبود از ترس بود که سحر متعجب
نگاهم کرد و گفت:
_چی شده چته؟

نفس نفس میزد دست خودم نبود که زمزمه
کردم:

_هیچی

حرف سحر بود که انگار دنیا را برایم به آواری تبدیل
کرد و تمام آرزوهای بر
باد رفته ام را مرگشان را تک تک دیدم
وقتی گفت:

این این عجوبه ها از صبح علی الطلوع انگار
غیشون زده

لبی گزیدم و با ترس نگاهم بهش بود و زمزمه
کردم:

یعنی چی؟

نفسی بیرون داد و با لحنی متاثر گفت:

این پسره اسمش چی بود

متفکرانه و با غیضاداه داد:

مهرداد هرچی زنگ میزنم خاموشه نکبت

سیاهی مطلق و تباهی پیشروی پیش رویم را

احساس کردم که با ناباوری لب

زدم:

_مهرداد هم جواب نمیده؟

پوزخندی زد و گفت:

_بهتر پسری نکبت فکر کرده منم مثل دخترای دور
و برشم که واسش له له

بزنم همش سه شبه باهاش آشنا شدم توقع بی
جایی داشت لحظه ای با خودم گفتم خاک تو سر من
احمق که خودمو دودستی تقدیم اون پسره
آشغال کردم هرچند تمام مدت گریه بود و التماس
و خواهش برای رهایی اما...

عصبی سحر رو کنار زدم و در حالی که سمت ویلا
میرفتم با بغض گفتم:

_شاید نرفتن همین دور و بران
سحر دنبالم امد و حراسان گفت:

_آوا کجا میری ولشون کن اون پسره نکبتم مثل

بقیه دنبال خوش گذرونی بود
گریه ام گرفته بود دست خودم نبود چکیدن اشک
هایم را روی گونم دیدم تند تند
قدم برداشتم و سمت ولایشان رفتم
سارا بود که با دیدنم از روی مبل پرید و متعجب
گفت:

چی شده؟

محل ندادم صدای سحر را پشت سرم بی توجه به
حرفهای سارا و سحر سمت
ویلای کناری رفتم که آن سه پسر در آن اقامت
داشتند

در حالی که دستم روی در بود با گریه گفتم
_رایان درو باز کن

قدمی عقب رفتم وقتی در باز شد که چهره مردی
میانسال مقابلم پدیدار شد که

متعجب و کمی عصبی گفت:

ـ چه خبر خانم؟

بغضم به ناگه فروکش کرد و آرام زمزمه کردم:

ـ ببخشید با رایان کار داشتم

مرد در حالی که ورقی را تا میزد و داخل جیش قرار

میداد گفت:

ـ رایان دیگه چه خریه؟

زید لب زمزمه کردم: ـ سه تا پسر که اینجا بودن سه

روز اینجا بودن

مرد نفسش را به سینه داد و گفت:

ـ سه تا پسر دیروزی اینجا را اجاره کرده بودن که

همین امروز صبح تسویه

کردند و رفتن

تا این حرف رو زدن زد بی اراده قدمی عقب رفتم و

زمزمه کردم:

_این امکان نداره

درحالی که ز میخواست از ویلا خارج بشود نفسش
را به سینه داد و گفت:

_بله خانوم دیشب تسویه کردن امروز هم خالی
خالی کردن

با گریه زمزمه کردم:

_آقا شما هیچ نشانی یا شماره تلفنی ازشون
ندارین

مرد کمی عصبی بود و گفت:

_نه خانوم الانم هرچه تماس میگیرم خاموش کردن
حاملگی اجباری]، [08:09 18.10.20

#حاملگیاجباری

#پارتسوم

نگاه گریانم بهش بود که با کمی عصبی حق به
جانب گفت:

_اگه ازشون آدرس و شماره تلفنی داری بده

این من بودم که با التماس گفتم:

_آقا تورو خدا اگه شماره ای چیزی ازشون دارید

لطفاً به من بدین

مرد پوزخندی زد و گفت:_اگه هم شماره یا تلفنی

ازشون داشته باشیم طبق قانون اطلاعات مشتریان

را به

کسی بدهیم

گریه ام گرفته بود هیچ راهی نداشتم هیچ نشانی

از شان نداشتم آب دهنم را قورت

دادم

که مرد جلو آمد از در خارج شد پله ها را پایین

رفتم

در حال بستن در بود که گفت:

_این بچه ها ی تهرون همشون آب زیر کاهن

برگشت نگاهم کرد و گفت:

_خودت هم اونا رو نمیشناسی؟

چیزی نگفتم بدون حرفی سمت ویلا برگشتم
در حالی که گریه ام گرفته بود هنوز داخل ویلا
نشده بودم که سحر و سارا را

مقابلم دیدم

سحر با لحنی متاثری گفت:

_آوا چی شده؟

بی مهابا اشک می ریختم در حالی که سحر را کنار
می زدم گفتم:

_دارم دیوونه میشم

سارا بود که دنبالم امد و گفت:

_آوا نمیخواهی بگی چی شده؟

سمت مبل رفتم خودم را روی مبل رها کردم و زارزار
گریستم

سارا بود که مرا به زور از روی مبل جدا کرد در حالی
که او هم بغضش گرفته
بود با گریه گفت:

_آوا سر تو بر دار ببینم چی شده؟ از من انکار از سارا
اسرار

مرا بغل کرد نگاهم خیس و چشمانم پر از اشک
صدایم می لرزید که با گریه
گفتم:

_خیلی نامرده سه روز اومدن و انار نه انگار
سارا بود که گفت:

_بزار برن گم بشن پسره ی آشغال
سارا لب گزید و گفت:

_من که خوشم ازشون نیومد دنبال خوش گذرونی
بودن

نگاه، به او بود که ادامه داد:

_دیشب نمیدونی چه حالی شدم همون بهتر که رفتن

با گریه نگاهم به سارا بود و گفتم:

_شماره ماشینشونو برنداشتی؟

سارا _ نه بابا فکرم به اونجاها نرسید

بعد متفکرانه گفت:

_واسه چی باید بر می داشتم می خوام چیکار

نفسی به سینه دادم گریه ام هنوز بند نیامده بود و

بدتر از آن درد زیر دلم بود

جرات حرف زدن نداشتم من احمق تمام زندگی

آینده هستیم را به باد دادم که با

بغض از آغوش سارا جدا شدم

سحر_ اینطوری که من فهمیدم این ویلای کنار

دستی اجاره ای پسرا هم اجاره

کرده بودن

چینی به ابرو داد و ادامه داد و گفت:
_نمیدونم چطور شد یه دفعه و بی خبر رفتنیز دلم
امانم را بریده بود که احساس کردم کمی خونریزی
دارم

با اینکه نوار بهداشتی گذاشته بودم لب گزیدم و
دستم بی اراده زیر دلم رفت
سحر متعجب گفت:

_چی شده درد داری ؟
به خودم آمدم و دستپاچه گفتم:

_نه چیزی نیست
سارا_ تو که تازه ماهانت تموم شده
حاملگی اجباری]، [18.10.20 08:48

#حاملگی اجباری

#پارت چهارم

از اینکه چه بلایی سرم آمده بود و جرات حرف زدن

نداشتم خودم را هزاران
بار لعنت کردم
که مقصر خودم بودم
تمام شب را بعد رفتن رایان من اشک ریختم
چشم بستم سرم را روی پشته مبل گذاشتم
صحنه های دیشب از خاطرم گذشت با التماس در
حالی که دستش را پس میزد
دستی که پر از هوس در نوازش تن بود
من و تو همش سه شبه با هم آشنا شدیم
اجازه بده مدتی بگذره
نگار حرفم را نمی شنیدانگار تقلا های من برایش
بی ثمر بود
که با التماس و پر از هوس و کمی خشونت گفت:
_دیوونم نکن مگه نمی خوای من و تو این رابطه
ادامه داشته باشه

چشم بستم گرمی لب هایش را روی لب هایم
حس کردم

نش روی تنم که با گریه گفتم:

_خواهش می کنم من هنوز دخترم کسی با من
کاری نکرده

خندید فشار تنش روی تنم بیشتر شد و با خشمی
که در دستانش دیدم پیراهنم را از
تنم بیرون کشید

که بی اختیار و کوتاهی زدم خواستم فاصله بگیرم
اما چنان مرا به آغوش کشید و پر از حرف هوس
میزد و چشمان من خیس و

زبان پر از التماس بود

اما هوسش کار خودش را کرده وحشیانه از دنیای
باکرگی جدا کرد

پر از التماس و خواهش بودم اما رایان پر از هوس

پیر از خواستن بود و اجابت
این نفس سرکش را از دخترانگی های بی گناه من
میخواست

چه ساده گول خوردم چه ساده خود را پای نامرد
یاش از دست دادنم را دیدم
اشک ریختم مرا به آغوش کشید و زیر گوشم زمزمه
کرد:

_از فردا من و تو بهترین دوستی را خواهیم داشت
لبخندی زدی زدی از هوس و ادامه داد:
_نمیذارم اتفاقی برات بیفته
زمزمه کردم با بغض وحشتناکی که در گلویم بیتوته
کرده بود:

_دیدی من دخترم نباید خودتو کنترل کنی
خندید خندهای که وحشت به جان می انداخت و
گفت:_تا حالا از یه دختر و نچشیده بودم

_با وحشت آور ترین لحن گریه گفتم:

_مگه تا حالا با کیا بودی ؟

دستی به موهایش کشید و گفت:

_اندازه موهای سر دوست دختر داشتم اما تا حالا

با هیچ دختری که پلمپ باشه

نبودم

چشمکی زد و ادامه داد حال داد حسابی پلمپتو

خودم وا کردم

نمیدونم چه حسی داره حرفهایش ترس به جان

می انداخت

که با گریه و هق هق گفتم:

_رایان بهم قول میدی تنهام نزاری ترکم نکنی ؟

هنوز در نوازش موهایم بود و گفت:

_قول بدی دختر خوبی باشی و اذیتم نکنی و هر

وقت ازت بخوام بیای واسم ناز

نکنی ولت نمیکنم

درد وحشتناکی زیر دلم بود دردی که مرا از دنیای
دخترانه گی ها و نجابت
فاصله داد

سه شب بود با رایانه آشنا شده بودم الان برایم به
جهنمی تبدیل شده بود و از این
به بعد تمام زندگیم وحشت سیاهی و بی آبرویی
چیزی نخواهد بود

حاملگی اجباری]، [18.10.20 09:46

#حاملگیاجباری

#پارتینجم

(رایان) با عصبانیت روی داشبورد زدم
و با خشم زیاد غریدم:

لعنتی دارم بهت میگم نگه دار

رامتین که با خشم گفت:

چته پسر چرا قاطی کردی؟

هنوز عصبانی بودم و کنترلی روی این رفتار

پیشآمده نداشتم

که با دست روی شانه مهرداد که پشت فرمان

نشسته بود زدم

و با خشم باز گفتم:

توکری یا خودتو زدی به اون راه

مهرداد عصبی گوشه جاده خاکی توقف کرد

و با خشم گفت:

چته داری دیوونم می کنی

نگاهم کرد و عصبی ادامه داد:

زده به سرت خودت صبح کشتی ب یم بریم

نفسی به سینه دادم چنگی به موهایم زدم و با

خشم گفتم:

دارم دیوونه میشم

رامتیم پوزخندی زد و گفت:

_تو که دیشب عشق و حال تو کردی الان چته ؟

مهرداد با پوزخند گفت:

_عذاب وجدان گرفتی ؟ نگاهم کرد و ادامه داد:

_دیشب این دختر اسمش چی بود سارا هرچی

خواستم پا نداد خیلی زبل بود

عصبی چشم و بسم دو طرف شقیقه هایم را چنگ

زدم و با خشم گفتم:

_این دختر با بقیه دخترا فرق داشت

رامتین پوزخندی زد و گفت:

_ما رو گرفتی پسر این دختر مثل بقیه دختراست

ادایم را در آورد

نفسی به سینه دادم

از یاد آوری دیشب و باکرگی اش گریه هایش

التماسش و خونریزی اش قلبم به

درد آمد

و زمزمه کردم:

_اما اون دختر باکره بود

رامین متعجب گفت:

_چرت میگی

بدون اینکه سمت رامتین برگردم متاثر زمزمه کردم:

_اما بود

رامتین ناباور زمزمه کرد:

_و تو پردشو زدی؟

مهرداد خندید و با خنده گفت:

_تو واقعا این کارو کردی پلمپشو وا کردی احمق

عصبی سمت مهرداد چرخیدم و گفتم: _چته تو

فقط خندید که عصبی ادامه دادم:

_تو حال خودم نبودم

رامتین ناباور گفت:

پسر بدبخت شدیم رفت

با عصبانیت گفتم:

کی یقه تورو میگیره

منم که بیچاره شدم

مهرداد باز خندید و گفت:

اصلاً باور نمی کنم این دخترای همشون جندن

ریگی همیشه ت کفششو نه با

خنده ادامه داد:

باور کن پر داشم قلبی بوده شور زن هیچ اتفاقی

نمی افته

عصبی ناباور شقیقه را ماساژ دادم و گفتم:

نمیدونم چیکار کنم خیلی نگرانم نگران حالش

اصلاً خوب نبود

زمزمه کردم خون ریزی داشت درد داشت

مهرداد با خنده گفت:

_اینا همش فیلمشو نه این دخترا میخوان یه
جوری خودشونو به کسی قالب کنند
پرده واقعی و بکر خون ریزی زیاد که نمیکنن
با پوزخند ادامه دا:

_از این کلکا زیاد دیدم و شنیدم
نفسی به سینه دادم که ادامه داد و گفت:_سیم
کارت و خاموش کردی؟
آرام زمزمه کردم:

_آره انداختم بیرون
در حال روشن کردن ماشین بود و گفت:
_پس نگران هیچی نباش هیچ اتفاقی نمی افته
رامتین آرام گفت:

_اما اگه ازت شکایت کنه و واقعی باشه پدرتو در
میارن

مهرداد با پوزخند گفت:

_خودش خواسته هیچ غلطی نمیتونه بکنه
یاد گریه هایش افتادم یاد التماسش یاد خواهش
یاد دردی که داشت یاد شهوتم که
نتوانسم کنترل کنم و کارش را یک سره کردم در
واقع تجاوز کردم و زمزمه
کردم:

_نه نخواست... نخواست
رامین عصبی گفت:
_چکار و کارکردی پسر یکم خواستو جمع میکردی
حرفی برای گفتن نداشتم عصبانی بودم سرم را
انداختم
که رامتین گفت:

_اگه پیدات میکنه چی ؟
ماشین از جا کنده شد حرکت کردیم که مهرداد
گفت:

هیچ اتفاقی نمی افته اونا هیچ نشونی ازمون
ندارن ویلا اجاره ای تو که
آدرس واقعی ندادیسکوت کرده بودم نمی دانستم
چه بگویم تنها اشک هایش در مقابل دیدگان بود
مهرداد گفت:

این دخترا خودشون همه کاره بودند واسه ما
کلاس میذاشتن اینا درآمدشون از
همینه

با خنده ادامه داد اینا خود فروشن خودشون ما
خریم نه اونا خوب شد زود
فهمیدیم

سرم را به صندلی تکیه دادم و آرام زمزمه کردم:
امیدوارم همینطور باشه که میگی

حاملگی اجباری], [18.10.20 10:27

#حاملگیاجباری

#پارتششم

بدون اراده به فکر فرو رفتم
تاکنون با دختران زیادی بودم و لحظه های زیادی
را با آنها گذرانده بودم
اما هیچ دختری به پست من نخورده بود که باکره
باشد و من با او رابطه ای
داشته باشم و اولین تجربه اش را با او گذرانده
باشد

نفسی به سینه دادم که مهرداد گفت:
_از لعیا چه خبر؟

نفسی بیرون دادم و با لحنی کمی عصبی که دست
خودم هرگز نبود و منشا از
دیشب و حال امروزم دلیل آن بود گفتم:
_هیچ خبری ازش ندارم برن گم شه دختره ی
نکبت اخاذی میخواست بکنه فقط

رامتین سمت من خیز برداشت و گفت: _لعیا که
رفت بعد لعیا هم با کسی نبودى این دختره من
دیشب دیدم نگاهش خیلی
پاک و معصوم بود

نفسمو همزمان با ادامه ی حرفش بیرون دادم که
گفت:

_شک دارم دختر شارلاتانی باشه
شاید حق با رامتین بود وقتی یاد دیشب افتادم که
بى اراده اهى از سینه بیرون مى
دادم
مهرداد بود گفت:

_ساده ای پسر دختر ساده کجا بوده دختر معصوم
مال قصه هاست

لبى تر کرده و سمت مهرداد گفتم:
_نه اشتباه مى کنی د دختره دست نخورده بود من

جنس خوب و دست نخورده

ی دخترها رو خوب با هم میتونستم تشخیص بدم
و اشتباه نمیکنم

رامتین بود که هنوز هم صحبت بود و گفت:
_پس چرا این اتفاق بین شما افتاد؟

_حتما اون میخواست دیگه

این حرف را مهرداد زد

کمی با عصبانیت گفتم:

_نه اون نخواست من بودم که اصرار کردم

مهرداد عصبی گفت:

_این کارا یعنی چی بابا خودتو جمع کن کار دست
خودت نده

نگاهم بهش بود که ادامه داد:

_البته هیچ اتفاقی بدون رضایت طرف نمیافته اینو

همیشه یادت باشه واقعا نمی دانستم چی بگویم از

یک طرف حرفهای م مهرداد مرا از عذاب
وجدان و فکر کردن به آن دخترک منصرف می کرد
از طرفی وجدان بود که دست از سرم بر نمیداشت
کمی در عذاب آن دختر
خودم را سرزنش کردم
سکوت کردم شاید حق با مهرداد بود
اما ان دختر برای بار اولین بارش بود
اما وقتی خیلی ساده هنوز سه شب نبود با هم آشنا
شده بودیم خود را در اختیار
من گذاشت باید به او شک میکردم
پوزخندی به افکار زدم او خود را در اختیار من
نگذاشته بود
این من بودم که خیلی اصرار کردم و نتوانستم یک
شب ب غریزه ام تسلط
ای داشته باشم

مدتها بود از لعیا بیخبر بودم واقعا خودم بودم که
لعیا میخواستم سمت او

بروم اما لعیا اگر دختر و نجیبی بود مرا برای پول
نمیخواست و همخوابم

نمیشد با اینکارش و بارها از من اخاذی کرد
و پول هنگفتی از من به جیب زده بود و بارها او را
با کسان دیگه ای دیده بودم
که انکار میکرد

نفسی به سینه دادم سرم را از روی پشته صندلی
برداشتم و با حسرت گفتم:

_واقعا دختر پاک و نجیب هم پیدا میشه ؟
مهرداد با خنده گفت:

_مگه تو رویاها

_رامتین با کمی خشم گفت:

_برو بابا

مهرداد با خنده گفت: حالا که شکست عشقی
خوردی این حرفا رو میزنی خودتم خوب می دونی
دختر خوب کم پیدا میشه
چنگی به موهایم زدم
یاد دختر دیشب افتادم دخترک قصه تنها
که با التماس هزار بار تکرار کرد من هنوز دخترم
و من ساده و من احمق باور نکردم
همه را در چشم لعیا میدیدم در چشم دخترانی که
هزار بار به تختم آوردم و مرا
برای پول میخواستند
اما او حرفی از پول نزد
فقط هزار بار گفت ما تازه همدیگرو شناختیم
لحظه آخری که با گریه و التماس گفت تنهام
نمیزاری
و من احمق فریبکارانه او را به بازی گرفتم

نفسی به سینه دادم و زمزمه کردم:
_امیدوارم بعد دیشب اتفاقی براش نیفته
نمی دانستم چرا عذاب وجدان بدی داشتم
که مهرداد گفت:

_پسر به خودت بیا
امشب ای قرار کاری مهمی داریم باید حتماً این
قرارداد را ببندیم وگرنه باید دست
به دامن محبی بشیم که اونم دندونش گرده
حرفی نزدم و سکوت کردم
حاملگی اجباری]، [18.10.20
#11:12 حاملگی اجباری

#پارتهفتم

روزها همینطور پشت سر هم می گذشتن و من
درگیر شرکت و کارهای شرکت
بودم

وقتی برای خود و تفریح نداشتم خصوصاً از بعد آن
شب و دخترک تنها

میلی به هیچ رابطه با دختری نداشتم
لعیا بعد از آن شب که به تهران برگشتم بارها زنگ
زد اما تمایلی دیگر به به هیچ
دختری از خود نشان نمیدادم
خسته بودم کلافه بودم شاید عذاب وجدان بود
دو هفته گذشت و من سخت درگیر کارهای شرکت
بودم و به کل آن دخترک را
دیگر فراموش کردم

نمی دانستم الان کجاست و چه کار می کند
و آنقدر سرگرم کارها و شرکت بودم که دیگر از یادم
رفته بود

و شاید این خود یک اتفاق خوب بود که دیگر به او
فکر نکنم چون هیچ خبری

از او نبود

و شاید هم برایم مهم نبود و شاید که از یادم رفت
از پشت میز بلند شدم داشتم روی یک پروژه بزرگ
کار میکردم و قراردادی که
به تازگی بسته بودیم

سرنوشت مالی شرکت را تحت الشعاع قرار داده
بود

باید این کار به سرانجام می رسید

مهرداد ورامتین هم پا به پای من کار می کردند
این پروژه باید دو سال دیگر به اتمام میرسید طبق
قراردادی که بسته بودیم به بدنم کش و قوسی دادم
خمیازه کشیدم

صدایی ضربات تقه آرومی به در بود

نمی دانستم که چه کسی پشت در است؟

اما بوی عطرش را حتی بدون اینکه در باز شود

حس کردم

لعیا بود کسی که در میزد

از پشت میز بلند شدم تا من بلند شدم در باز شد و

قامت یا پشت در ظاهر شد

با دیدنش عصبی گفتم:

_تو اینجا چه غلطی می کنی؟

لبخند به لب داشت پر از عشق و ناز بود مثل

همیشه

که در بدون توجه عصبانیت می بست

و با لبخند گفت:

_چته بازم مٹ همیشه طلبکاری

سمتش رفتم با عصبانیت گفتم:

_تو اینجا چه غلطی می کنی کی بهت اجازه داد

بیای تو؟

در حالی که سمتش میرفتم گفتم:

این منشی کدوم گوری رفته؟

دستم را گرفت و اجازه نداد را باز کنم و و با ناز و
عشوه ی تمام گفت:

دلم برات تنگ شده

نفسی به سینه داد، نگاهم بهش بود و با خشم
گفتم:

چیه جیت خالی شده؟

پشت چشمی نازک کردلبهای پر از رژ لب را به هم
مالید

به آرامی مالید که می دانست چگونه مرا تحریک
کند خوب راه و چاه را بلد بود

دیگر برایم جذابیت نداشت

چون این دختر مرا به صورت یک کیف الکترونیکی
پول میدانست هر وقت

کفگیرش به ته دیگ میخورد سراغ من میآمد با

عصبانی دستم را از دستش
کشیدم و قدمی عقب رفتم
کیفش را روی شانه جابجا کرده و سمت آمد آن
یک قدم را کم کرد مرا به آغوش
کشید

که عصبی او را در هل دادم و گفتم:
_خوب میدونی با این کارا نمیتونی دیگه منو
تحریک کنی

خندید چشمکی زد و گفت:
_اشتباه کردی رایان من تورو خوب میشناسم داری
کتمان می کنی

سخت در حال نوازش تنم بود و د سلول های تنم را
به خروش و می داشت که
عصبی او را عقب راندم و هل دادم و گفتم:
_برو گورتو گم کن بیرون حوصلتو ندارم

گوشه لبش را چنان گزید با عشوه لبخندی زد و گفت:

این همه عصبانیت برای چیه میدونم خسته ای
خستگیاتو بلام تکونم

با چشمکی ادامه داد حالو روزو رو به راه کنم
چشم بستم رو ازش گرفتم دستانش در دستم بود
که باز او را با زحم از خود جدا
کردم و گفتم:

پول میخوای

با ناز زیاد گفت: چرا فکر میکنی الان ازت پول می
خوام

پوزخندی زدم و گفتم:

چرا فکر نکنم تو هر وقت پولت ته میکشه سراغم
می یای

پوزخندی زدم و ادامه دادم

_ اما دیگه این بار و کور خوندی اشاره به در کردم و
گفتم:

_بهتره خودت با تو بذاری بیرون قبل از اینکه من با
آب رو ریزی بندازمت
بیرون خودت بری بهتره
با پروری تمام گفت:

_جلوی کارمندا نمیخوای که رسوایی بار بیاد
پوزخندی زدم و گفتم:

_بهتره زودتر از این جا فلنگ رو ببندی همه اینجا
میشناسنت میدونن چه کاره
ایی

حاملگی اجباری], [18.10.20 12:02

#حاملگیاجباری

#پارتهشتم

مراسمت خودش کشید و با عشوه زیاد لب زد:

_رایان خواهش می کنم مدتی تنهام با کسی
نیستم

پوزخند زدم در حالیکه تمام نگاهم بهش گفتم:

_آره دیگه کسی مثل من پیدا نکردی واست خرج
کنه حالا اومدی دوباره سراغم

لبخندش پر از اشک شد و گفت:_نه رایان اشتباه
نکن هیچ کس مثل تو نبود واقعا من اشتباه کردم
پوزخندی زدم عقب رفتم قدمی گفتم:

_آره دیگه اشتباه کردی

با پوزخند کشداری ادامه دادم:

_البته این منم که اشتباه کردم بهت اعتماد کردم و
دارو ندارم رو به تو دادم

میدونی در قبل من تو چقدر پول به جیب زدی
با عصبانیت اشاره به خودم کردم و گفتم:

_من دیگه احمق نیسم لعیا

این حرفا رو با عصبانیت زدم
و با انگشت اشاره سمت خودم اشاره کردم و گفتم:
_و از این به بعد این اشتباه را تکرار نمیکنم تا یه
دختر هر جایی هستی که به
خاطر پول همه کاری می کنی
_بین داری نداری با حرفات منو ناراحت می کنی
با عصبانیت پوزخند و حق به جانب گفتم:
_چیه مگه غیر از اینه
همان لحظه تقه ای به در زد شد
که نگاه هردومان سمت در کشیده شد که در باز
شد
مهرداد با چند برگه به دستش در آستانه درب و
قفسه سینه ام پر از ترس و
هیجان که
مهرداد با دیدن ما خواست برگرده که گفتم

_بده به معنی برگه ها رومهرداد نگاهی به یاد کرد و گفت:

_به به خانوم از این طرفا
عصبی رو به مهرداد گفتم:
_خانم کفگیرش ته دیگ خورده الان یاد رایان افتاده

لعیا لحنی کاملاً حق به جانب به خود گرفت
و در حالی که پر از عشق بود گفت:
_رایان چرا اینجوری حرف میزنی دارم بهت میگم
دلم برات تنگ شده
سرم را خلی عصبی و تکان دادم
نگاهی به مهرداد کردم
در حالی که اشاره با دست به لعیا میکردم گفتم:
_این خانم دلش سکس پولی میخواد کسی احمق
تر از من پیدا نکرده

لعیا با لحنی دلخور گفت:

_این طرز حرف زدن درست نیست رایان تو که

اینجوری نبودی

عصبی گفتم:

_حالا اینجوری شدم

مهرداد چشمکی زد و گفت:

_این روزا رایان سرش خیلی شلوغه هستیم در

خدمت

ی لعیا رو به من گفت:

_بابت گذشته منو ببخش

با پوزخند گفتم: _منظورت همون ۵۰۰ میلیونی که

ازم گرفتی؟

برش گردون میبخشمت گورتو از زندگیم گم کن

گوشه لبش را گزید و با عشوهِ گفت:

_خودت دادی بچه مجبورت نکردم

یه دفعه عصبانی شدن برگها را به گوشه ای پرت
کرد و عصبانی سمتش حمله
کردم

در حالیکه چنگ زدن به و با خشم از لای دندان
هایم غریدم:

_من دادم یا تو از من اخاذی کردی هزار بار منو
تهدید به شکایت کردی که چی
که من باهات رابطه داشتم تو خودت بارها و بارها
با این ترفند از خلیا پول
گرفتی

زیر دستم داشت انگار خفه میشد مهرداد بود که با
شتاب جلویم سبز شد و دستم
را گرفت و با عصبانیت گفت:
_رایان چه کار می کنی یکم به خودت به خودت
مسلط باش

اصلاً کنترلی روی رفتار نداشتم

هنوز چنگم در گلویش بود و با عصبانیت بیشتر
ادامه دادم:

_تو دختره هرزه هر بار با هزار سند قلبی حاملگی
از من پول گرفتی

الانم احمق تر از من پیدا نکردی که با که باز بخوای
اونو سرکیسه کنی زیر

خواب هزار بودی اما هیچکی مثنی خر نبود
به سرفه افتاده بود و با التماس گفت:

_رایان خواهش می کنم یه خورده آروم باش با هم
حرف میزنیم

اونو از سر دیوار جدا کردم دوباره روی دیوار کوبیدم
و با عصبانیت در حالی

که دیوانه شده بودم میزد فریاد زدم_دیگه خامه
حرفات و حقه هات نمیشم با اون کاغذ قلبی گفتی

حامله ای و

۵۰۰میلیون از من پول گرفتی که سقطش کنی
اماتو اصلا حامله نبودی جنده
با فریاد بیشتر غریدم در حالی که زیر دستم داشت
خفه میشد

_دیگه خامت نمیشم فکر کردی احمقم نفهمیدم
همش دروغ بود تو اون دوست

احمقت فقط میخواستی منو عذاب بدین
به گریه افتاد لابلای سرفه هایش با گریه گفت:

_اما من واقعا حامله بودم
این من بودم که بسیار عصبانی بودم محلی گریه
هایش نکردم و باز فریاد زدم:
_که آره تو حامله بودی؟

با پوزخند ادامه دادم:

_اما من مطمئنم از من نبود معلوم نبود زیر کدوم

کثافتی نفس نفس میزدی
باز دوباره اومدی زندگیم سیاه کنی شما دخترا این
آزمایشای قلابی حاملگی
ساختگی راه درآمده براتون
حاملگی اجباری]، [18.10.20 13:46
#حاملگیاجباری
#پارتنهم

عصبانیتم هرگز دست خودم نبود
این دختر مرا به بازی گرفته است
تاوان سنگینی پرداختم
اکنون باز سراغ من آمده که باز مرا به بازی
بگیرداما دیگر خام این حرف ها و بازی ها نخواهم
شد

مهرداد مرا از او جدا کرد
در حالی که لعیا را گرفت ا از زیر دستم نجاش دهد

دستش را گرفته بود و او را سمت در بیرون میبرد و
سعی میکرد اوا بیرون
کند

اما لعیان و میانه گریه هایش با التماس بود گفت:
_رایان اما من....

مهرداد اجازه حرف زدن را به او نمیداد
او را بیرون برد و مهرداد بود که خطاب به لعیان
گفت:

_لطفاً بیا برو رایان دیگه تورو نمیخواه خواهش می
کنم اذیتش نکن

خیلی عصبانی بودم نمی دانستم چه بگویم
که با فریاد پشت سرش گفتم:

_برو دیگه گورو گمکن مگه بهت نگفتم دیگ اینجا
پیدات نشه ازت شکایت

می کنم

مهرداد او را به بیرون برد نفس نفس می زدم
بعد از لحظاتی کوتاه مهرداد برگشت
مقابلم ایستاد عصبی گفت:

—

خودتو کنترل کن
چنگی موهای، زدم و با عصبانیت گفتم:
_ اصلاً چشم دیدنش رو ندارم نفسی بیرون داد و
گفت:

_ باشه اما داشتی خفه شو کردی
عصبی تر گفتم:

_ دیگه نمیخوام ببینمش اینو بهش میگفتی
مهرداد ابرو بالا انداخت و گفت:
_ خودش دیگه فهمید دیگه سراغت نمیاد
با عصبانیت گفتم:

_ اگه بیاد ابرو براش نمیزارم میرم سراغ پدرش

با پوزخند بوو گفت:

_باید از اول این کارو میکردی

باز بدون کنترل کردن خودم با عصبانیت گفتم:

_برگه آزمایش داد می گفتز من حامله است من

احمق باورم شد

عصبانی گفتم:

_تو هم باور کردی توچقد احمقی پسر یکم به

خودت بیا

کلافه و عصبی دستی به موهایم بردم و گفتم:

_نمیدونستم واقعاً جوری گفتم از من حامله است

اما من بعدش دیدم و مطمئن شدم غیر از من با

کس دیگه ای هم رابطه داشت

مهرداد سمت برگ های افتاده روی زمین رفت آنها

را برداشت و گفت:

_خسته ای بیا برو خونه فردا بمون خونه استراحت

کن

نفسی به حالت اه بیرون دادم نگاهم به برگهای
دستش بود که روی میز گذاشت و گفت:

_فردا یکم دیرتر بیا خودم هستم که حواسم به همه
چیز هست

نفسی به سینه دادم و گفتم:

_این روزا سرم شلوغه یه کم احساس خستگی می
کنم

برگه ها رو روی میز بود جابجا کرد و گفت:

_من که میگم فردا بهمون خونه استراحت کنی یکم
دیرتر بیا دیگه نگران

چیزی نباش این دختر دیگه سراغت نمیاد رفتاری
که تو باهاش داشتی دیگه

دومش و گذاشت رو کولش و فلنگ بست
خودم هم نمی دانستم چه مرگم است

آرام و قرار نداشتم

خستگی بهانه بود شاید وجود این دختر و آمدن
ناگهانی اش هم مزید بر علت شد
که مهرداد گفت:

_رایان حس می کنم این روزهای طوری شدی
خسته و کلافه

_نه چیزی نیست فقط فشار کار زیاده میبینی که
سرم خیلی شلوغه اومدن

ناگهانی لعیا هم اعصابمو ریخت به هم
نگاه مشکوفانه اش به من بود که گفت:

_یه چیزی است که دق دلیو سر لعیا خالی کردی
سمت کیفم رفتم آن را برداشتم و کشوی میز را
کشیدم و سوئیچ را برداشتم و
گفتم:

_گفتم که چیزی نیست

مهرداددو نخ سیگار از جعبه سیگار جیش در آورد
با فندک هر دو را روشن کرد که
پک عمیقی به سیگارها زد و دودش را بیرون داد
و گفت:

نمی دونم چرا حس می کنم چیزی هست که نمی
خوای بگی

یکی از سیگارها را سمت من گرفته است از
دستش گرفتم

بدون اینکه حرفی بزنم و پکی به سیگار زدم با
حرص سکوت کردم

این سکوت هم برای من عجیب بود دود سیگار با
حرص از لب هایم خارج شد

که از لای دندان هایم زمزمه کردم:

_مدتی حوصله خودم رو هم ندارم

او نیز پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

_معلومه مدتی نه تنها حوصله خودت حوصله هیچ
دختری رو هم نداری همه
رو از خودت میرونی
سکوت کردم با سیگاری که دودش مهمان گلویم
بود دلیل این را هم شاید خود نمی
دانستم و گذاشته بودم به حساب پروژه و و مشغله
کاری.

حاملگی اجباری], [18.10.20 14:00

#حاملگیاجباری

#پارتدهم

(آوا)

دو هفته بود که تهران بودم اصلا حال خوبی
نداشتم

شب ها را کابوس میدیدم و با وحشت از خواب
بیدار میشدم

با وحشت برای رابطه داشتن
با من و گریه های من و المتماسه هایم که هیچ
توجهی نکرد با صدای نفس نفس های خودم بود
که از خواب پریدم
احساس کردم ته زبانم تلخ است نگاهی به ساعت
کردم
ساعت ۳ نصفه شب بود
من با وحشت آن شب انون کابوسی بود و بر سر
آرامش من آوار شده بود
از خواب پریدم دستم هیچ جایی بند نبود
از آن روز به بعد هیچ وقت رایان و دوستانش را
ندیدم
هیچ رد و نشانی از او نبود حتی ماشینی که با آن
به شمال آماده بودن هم اجاره
ای بود

نتوانستم نشانی از آنها پیدا کنم
درمانده و عاجز بودم با بغض از روی تخ پایین
آمده
و لیوان آب را برداشتم گلویم خشک خشک بود
زیر لب زمزمه کردم
_خدا تقاصمو ازت میگیره این نامردیه تو بی جواب
نمیمونه
برای پایان نامه ام باید تمام تلاشم را میکردم اما
این اتفاق آخر توانی برایم
نگذاشته بود تمام انگیزه هایم را به باد داده بود
حس و حالی برایم گذاشته بود
نمیدانستم چه راهی پیش رویم است
من دختر هم غصه ها با این اتفاق تمام رویاهایم
به باد رفت
۲۳ساله بودم اما این دوهفته قد تمام عمرم من

کابوس دیدم غصه خوردم اشک
ریختم در خفا و کسی از ته دلم خبر نداشت
حتا سحر و سارا هم از اتفاقات بی اطلاع بودند
حرفی نزده بودم جرات گفت نداشتنم آن دو هم
سخت مشغول کار روی پایاننامه بودند در حال
تحقیق و تفحص
چند روزی گذشت با آنکه دلیلی برای کار نداشتنم
اما مجبور بودم برای اخذ مدرک
دانشگاهی هم روی پایاننامه کار کنم
لپ تاپ روی پاهایم که چهار زانو رو مبل نشسته
بودم
که صدای مامان بود و گفت:
_آوا دخترم چایی نمی خوای برات بیارم ا
صدایش را شنیده بودم انقدر غرق در لپتاپ و
دکمه‌های آن بودم

و صدای چیزی که دکمه ها سکوت را شکسته بود
که سایه مادر را بالای سرم که و با ناباوری گفتم:
_خانومی صدامومیشنوی؟

به خودم آمدم دست شکسته گفتم:
_ببخشید حواسم نبود

مادر لبخندی زد و گفتم:

_غرق لپتاپ شدی حواستنیست چیزی نمی خوای
برات بیارم؟

لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

_نه دستت درد نکنه

مادر رفت و من ماندم و اندوهی که در دلم بود
شاید این پایاننامه باعث شده بود کمتر من غصه
بخورم

کی صدای در بود که در باز شد و خاله داخل شد
بی اطلاع بودم

که با خنده های خاله احوالپرسی های مادر سرم را برداشتم

خاله مهشید بود داخل شد شاد و شنگول مثل همیشه سعی کردم لبخند بزنم لپتاپ را از روی پاهایم برداشتم

که سمت من آمد و گفت:

_به به آوا و خانوم کم پیدا شدی ستاره سهیل نفسی به سینه دادم لپتاپ را روی میز گذاشتم و گفتم:

_میدونی که خاله این روزا خیلی سرم شلوغه درگیر پایان نامه هستم

خاله گونه ام را بوسید و من متقابلا او را بوسیدم چشمکی زد و گفت:

_بله می دونم خبرش رسیده خودتو سخت درگیر این دانشگاه و درس و پایان

نامه کردی منو هی دست به سر می کنی

حاملگی اجباری]، [18.10.20 14:28

#حاملگیاجباری

#پارتیازدهم

به خوبی مقصود و متلک خاله را فهمیدم که سرمو

انداختم و با خجالت تمام

گفتم:

_خاله خواهش می کنم خودت میدونی سرم شلوغه

بذارین پایاننامه رو تموم کنم

دستی به شانه گرفت مرا به آغوش کشید و گفت:

_باشه خاله این دو هفته هم روش

داشتم با التماس نگاهی به چشمانش میکردم و

گفتم:

_اما خواهش می کنم دستمو تو پوست گردو نزار

من که فرار نکردم

خندید و گفت:

_میدونم تو فرار نکردی اما طرف از دستم در میره
اونا رو که رد کردیبا لحنی جدی ادامه داد:

_این یکی دیگه اذبه بهت نمیدم رد کنی اونم ندید
التماس نگاه مادر کردم

_بچه میذارى بیان والا نمیدونى چه کیسى برات
پیدا کردم وگرنه اینقد ناز

نمیکنی

با ذوق و آب تاب داشت تعریف میکرد

_پسر دوستمه وقتی عکس تو رو نشون مادرش
دادم نمیدونى چقدر ذوق زده شد

تازه خدا شونم بود

پسر شرکت داره دستش به دهنش میرسه
مامان رو به من گفت:

_فکراتوبکن آوا خانم

خاله مهشید نگاه مامان کرد و گفت:
_واقعا به خدا حیف این پسره نزار از دستمون در
بره

باز نگاه با التماس به مادرم انداختم
که خاله ادامه داد:

_چقد رو مادره کار کردم که پسرش رو راضی کنه
پوزخندی زدم و گفتم:

_آها یعنی پسر هم حاضر نیست منو ببینه
خاله مهشید حق به جانب و پشت چشمی نازک
کرد و گفت:

_نخیرم پسر فعلا قصد ازدواج نداره ۳۱سالشه
مادرش می خواد برداش زن
بگیره اونم سنتی دوست نداره با هر خانواده ای
وصلت کنن به قول مادر این
روزا نمیشه به کسی اعتماد کردپوزخند ندی زدم

دست روی گونه ام کشید و گفت:

_دختر خواهر من ماهه و نجابت داره که نادره هم
بی تاب شده

آب دهانم را قورت دادم آوار آوار بود که به دلم
ریخته نمیدانستم چه کنم

چه کار کنم چه اتفاقی قرار اس پیش رویم بیفتد و
چه سرنوشتی در انتظارم بود
پس حرف از نجابت میزنند
حرف از پاکی و صداقت

زندگی من چیزی جز تباهی نیست
خاله مهشید نمیدانست چه اتفاقی افتاده است که
الان حرف ازدواج میزند

من باید این خاستگارا هم رد کنم
نمیتوانم به کسی حرفی بزنم

بعد از پایان نامه ام باید سراغ یک دکتر مناسب

بروم و بهانه‌های رفتن °با
سارا و سحر خودم را آماده کنم و این گند را جمع
کنم

چیزی که آینده ام را تحت الشعاع قرار می داد
تحقیق کنم و یک دکتر خوب و با
تجربه پیدا کنم
زندگی و آینده ام را نجات دهم من دختر خطاکار
این قصه نیستم اشتباه آن شب
دامن گیره آینده هم خواهد بود
خاله روی مبل نشستم و دستم را گرفتم کنارش
نشاند و گفت:

_هر چه عزیزم از این پسر بگم کم گفتم نمیدونی
چقدر خوبه

از هر لحاظی که فکر کنی
با پوزخند گفتم:

_دیگه بازارگرمی میکنیاحمی کرد و گفت:
_نه جونم من که بیخود نمیگم من دارم شور تو رو
میزنم این پسره دیگه نمیتونی
رد شکنی از هر نظر نظری که فکر کنی ایدهآل
مامان سمت آشپزخانه رفت و گفت:
_یکی دو هفته فرصت بده مهشید بزار تا پایان
نامش تموم بشه خودم بهت خبر
میدم
خاله مهشید رو به مامان با صدای بلند که سمت
آشپزخانه میرفت گفت:
_منم بهشون گفتم که داری به پایانه ات کار می
کنی
مادر گفت:
_اونم پسرشو راضی کنه که بیاد خواستگاری البته
مطمئنم اگه تو رو ببینه نه

نمیگه

نگاهم کرد و گفت:

_که یه قرص ماهه یه تیکه جواهر

حاملگی اجباری]، [18.10.20 14:40

#حاملگی اجباری

#پارتدوازدهم

(رایان)

روی تخت جابجا شدم و گفتم:

_مامان خواهش می کنم یه امروز رو خونه بودم

چرا نمیذاری راحت بخوابم؟

مامان با التماس گفت:_حالا خوبه یه روز خونه ای

و وقت نداری با من حرف بزنی

با اخم ادامه داد:

_دیشب اومدی یه راست وقتی تو اتاقت گرفتی

خوابیدی

کمی احساس سردرد داشتم کلا سرم را از روی
بالش برداشتم

چشمانم را باز کردم نگاهم به نگاه لبخند مادر بود
که گفتم:

_خوبه که امروز خونه هستم میخوای یچبرم و
خودم خونه مجردی بگیرم؟

با عصبانیتی ساختگی اخمی مصنوعی گفت:

_غلط می کنی حقم همچین کاری رو نداری
گوشه ی لبش را گزید ادامه داد:

_با اینکه خودم میدونم خونه رو اجاره ندادی
نفسی به سینه دادم و گفتم:

_مامان خسته والا

با الماس ادامه دادم:

_الان اومدم خونه اونم بزار استراحت کنم نذر برم

همون خونه مجردیا

_باشه خونه مجردی تو داشته باشه اما الان کارت

دارم حالا که خونه هستی می

خوام باهات حرف بزنم

ملافه روی سرم کشیدم و گفتم:

_بگو مامان میشنوم

با عصبانیت ملحفه را از روی سرم کشید و گفت:

_اینجوری میخوای باهات حرف بزنم سرتو گذاشتی

زیر ملحفه؟

با بی حوصلگی تمام گفتم: _باشه میشنوم چی

میخوای بگی؟

خواب آلود خواب آلود بودم خمیازه کشیدم که

گفت:

_دختری برات پیدا کردم یه تیکه ماه جواهر

این قصه تکراری اش سرم بر نمی داشت

هر روز برای من دنبال دختر می گشت

که با کمی عصبانیت گفتم:

_تو دست از این کارات برنمیداری؟

با ذوق و اشتیاق فراوانی که در لحن و صدایش بود
گفت:

_مهمشید پیدا کرده یه دختر خیلی ماهه وقتی بهم
گفت

اول تو دل بودم اما همین که عکشو نشونم داد
خودم مشتاق شدم ببینمش خیلی خوشگله داره
درس میخونه پایاننامش کار میکنه
مهمشید گفته یکی دو هفته دیگه قرار خواستگاری
رو بزاریم

حوصله بحث و جدل را با مادر نداشتم
مادرم با روشن کردن موبایل که در مقابلم گرفت که
با بی قیدی تک چشمانم را
باز کردم نگاهم به صفحه موبایل

و دخترکی که لبخند می زد
نفسی بیرون دادم چهره اش در یادم نماند که
گفتم:
_هر کاری دلت میخواد بکنه بدون اما من جوابم
مثل بقیه
مادر وجهی به اعتراض نرد و گفت:
_خواستگاری بزاریم؟
ملحفه روی سرم کشیدم و گفتم:_امیدوارم خود
این دخترم منو نخواد
_تا جایی که من تحقیق کردم یعنی مهشید گفته
این دختر کسی تو زندگیش نیست
دختر نجیبیه
پوزخندی زدم و گفتم:
_آره حتما از تو قصه ها حتما پیدا کرده
با دلخوری گفت:

_تو چرا نسبت به دخترا اینقدر بد بینی؟
لحظه ای برای یاد آوری آن دخترک فشاری به ذنم
آوردم اسمش خاطر من
نبود مهیا رها سنا آوا ندا ؟
نامش در ذهن من نمانده بود
مادر زمزمه کرد:

_مehشید خیلی تعریفشو میکرد دختر خواهرشه
اینبار سرم را از زیر ملافه بیرون آوردم و با پوزخند
گفتم:

_که دختر خواهر خودش معرفی کرده؟
مادر از روی تخت بلند شد و گفت:
_کم دختر معرفی نکرد تو رد کردی دختر خواهرش
هم خودم علاقه دارم
بینمش حالا اگه تو بخوای بی دلیل رد کنی دیگه
کم لطفیه

چشم بستم و که گفتم:

_باشه حالا که دلت خواسته اما بدون من اون

دختر چه مورد تایید تو قرار

بگیره چه نگیره من رد می کنم یه وقت بهتون بر

نخوره

مامان حرفم را نشنیده گرفت

در حالی که سمت در خروجی میرفت گفت:_تو

بیخود می کنی من هم تصمیمو گرفتم با تو بعد

این دختر هیچ جا

خواستگاری نمیام

سرم را روی بالش گذاشتم چشم بستم و گفتم:

_حالا میبینی

حاملگی اجباری], [18.10.20 15:06

#حاملگیاجباری

#پارتسیزدهم

(آوا)

مدتی بود سخت درگیر پایان نامه بودم
از اطراف خیلی اطلاعی نداشتم

فقط درده پایان نامه ام درگیرم کرده بود ک
گهگداری درده این اتفاق آرامش را به چشمانم راه
نمیداد

و کابوس های شبانه ای که خوابم را آرامشم را بهم
زده بود

کابوس وحشتناکی بود

ترجیح دادم خود پایان ام را با سلیقه خودم تایپ
و تزیین کنم

و این خود باعث شده بود که کمتر فکر کنم

چند روزی بیشتر به تحویل آن نمانده بود

و من مقدار کمی از آن مانده بود که تمام شود و

تحویل بدهم

یک هفته بیشتر به زمان تحویل آن مانده بود
در اتاقم بودم که صدای تقه ای به در بود در باز
شدو خاله مهشید داخل شد
با روی گشاده لبخند و بود گفت:
_به خانم وکیل باید برای دیدنش وقت گیری
لبخندی زدم
از پشت مانیتور بلند شدم و گفتم:
_خاله خوش اومدی
چند روزی بود از خودم خبر نداشتم
اما امروز میدانستم صبر خاله دیگر تمام شده بود
آمده بود که آب پاکی را روی دستش بریزم
لبه ی تخت نشست و با لبخند گفت:_
_خب الوعهه وفا
پوفی کشیدم و گفتم:
_والا من نمیدونم چه اصراری به ازدواج من دارین

با پشت چشم نگاهم کرد
که با لبخند شیطننت گفتم:
_راستشو بگو خاله چی به تو میرسه
اینبار اخمی کرد با جدیت
با دست روی گونه اش زد و گفت:
_خدا مرگم بده این چه فکریه خاله من دارم شور تو
رو میزنم
با اینکه ی دانستم خاله دست به خیر داشت و
خیلی ها را به هم رسانده بود و
توقعی از کسی نداشت اما این اصرارش برای
ازدواج با من کمی مشکوک بود که با خنده و
شیطننت که مدت‌ها بود در خودم سراغ نداشتم
بعد از آن شب حالی برایم نمانده بود گفتم:
_دیگه مشکوک میزنی
خاله پشت چشمی نازک کرد و با اخم گفت:

_هر جور دوست داری فکر کن ولی من تابله از تو

نگیرم دست از سرت

برنمیدارم

نفسش رو بیرون داد و ادامه داد:

_مامانش حرفی که نداره تازه از خداشه خوده

پسرم که راضی شده عکس

با ذوق زیاد اداه داد:

_عکستو نشون خوشش اومده میخواد بیاد

خواستگاری تو هی داری ناز می کنی

با اخم بودو اینبار ادامه داد:

_بابا دخترای مردم این روزا خودش رو میکشه

شوهر نیست تو همش داری

ناز می کنی

با خنده گفتم:

_من هنوز ۲۳ساله وقت زیادی برای ازدواج کردن

دارم چه عجله ای هست
بخدا نمیدونم

_بایده بذاری دندونات عین موهات سفید شه ؟
خندیدم گفتم:

_موهام عین دندونام سفید میشه
با کمی از عصبانیت گفت:

_هوش حواس نمیداری والا فردا سنت میره بالا
هیچ کسی نیست نگات کنه

بهتره تا بر رو داری خوشگلی بله رو بدییا خودم در
دلم واگویی کردم:

_فریادها بود زده شد با چه حالی من باید بگویم با
چه احساسی چطور میتوانم

زندگیم را آغاز کنم

وقتی مدتی است این حادثه شوم کابوسی در آینده

ام

من امیدی به آینده به زندگی آینده ندارم
بعد از آن شب تمام هستیم بر باد رفت
بعد از پایان نامه تصمیم گرفتم که اول دنبال ترمیم
باشم

شاید هم بعد از ترمیم نتوانم زندگی ام را با دروغ
آغاز کنم و کسی را اسیر
بدبختیهای تباه شده ام کنم و صادقانه با او زندگی
را آغاز نکنم شاید این خود
باعث می شود که هرگز در زندگی خوشبخت نباشم
حاملگی اجباری]، [18.10.20 15:18

#حاملگی اجباری

پارت چهاردهم

(رایان)

ته مانده سیگار را داخل سیگاری فشار دادم
و با کمی اخم گفتم:

_دست از سرم برنمیداره

مهرداد با خنده گفت:

_چیه بازم؟

همان لحظه بود که گوشیم داشت زنگ می خورد که

آن را بی صدا کرد و گفتم:

_نه بابا مامانم پیله کرده

نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم:

_امشب قرار خواستگاری داریم

این بار خندید و گفت:

_بالاخره دم به تله دادی؟

از پشت میز بلند شدم و گفتم:

_نه بابا فقط می خوام دست از سرم برداره

ازدواج چیه

با خنده ادامه دادم و گفتم:

_کی قصد ازدواج داره

نگاهی به ساعت مچی دستم کردم و گفتم:
_نیم ساعت دیگه باید برم آرایشگاه حوصله

خواستگاری رفتن ندارم
مهرداد هم بلند شد و گفت:

_دختره رو دیدی؟

کیفم را برداشتم و گفتم:

_نه ندیدم نمی خوام ببینم این هم اگه دارم میرم
به اصرار مادرمه

وگرنه همون اول بهش گفتم رد کردم
با خنده گفت:

_برو بین شاید خوشش اومد و پسندیدیپوزخندی
زدم و گفتم:

_ما رو گرفتی نه بابا

خندید که با خنده و شیطنت بود این بار گفتم:

_اگه خوشگل بود بهت خبر میدم آدرس میدم صبح

برو

خندید و گفت:

_حالا بیا برو بین چی به چیه خوشت نیومد خبر

بده

میدونستم داره شوخی میکنه

با عجله پشت فرمان نشستم و سمت خانه حرکت

کردم

تا داخل شدم مادر با توپ و تشر بود گفت:

_الان وقت اومدنه ؟

بدون حرفی سریع سمت اتاقم رفتم و

یک باره برگشتم و گفتم:

_مامان لباس آماده کن وقت آرایشگاه دیر شد

مگه نگفتم زود خودتو برسون

کیفمو روی مبل انداختم

با سرعت پله ها بالا رفتم و گفتم:

_دیر شد دیگه چیکار کنم؟

_همش تقصیر توئه

پشت سرم اومد که من گفتم:

_تو چرا هول کردی حالا میگن اینا خودشون هول

کردنپشت سرم راه میرفت گفت ؛

_چرا نباشم دختر به این خوبی حیفه از دست بدیم

_عجله نکن دیر نمیشه دخترم فرار نمیکنه

داخل اتاق شدم مستقیم سمت حمام رفتم

با سرعت دوش گرفتم

بیرون آمدم با حوله تن پوش سریع کت و شلوارم

را پوشیدم آماده سمت

آرایشگاه حرکت کردم

سر راهم دسته گلی را که سفارش گرفته بودم را

آوردم

مادر و پدر هر دو آماده بودند

داخل ماشین نشسته بودم
نگاه ساعت مچی هم کردم
نه ونیم بود ولی نمی دانستم چه دلهره ای به جانم
افتاده بود که برایم بی سابقه بود
چند بار مکرر بود زنگ خانه را فشار دادم
که در خانه باز شد و مادر با اخم صدایش را شنیدم
و می گفت:

_چه خبره همه اهل محل رو خبر دار کردی
سکوت کردم بابا اومد جلو نشست
مادر دسته گل را کمی کنار زد و نشست و گفت:
_زنگ زدم گفتم داریم میاییم
سکوت کردم

سکوتی که نمیدانستم طوفانی در راه است
صدای بابا بود که گفت:_مشهد خانم هستش
مادربا رضایت تمام گفت:

_آره اونم هست

بابا بود که گفت:

_درسته ما که اونا رو نمیشناسیم

حاملگی اجباری], [18.10.20 16:03

#حاملگیا اجباری

#پارتیانزدهم

(آوا)

خاله مهشید بود که بدون اینکه در بزنه سریع داخل

اتاق شد

با دستپاچگی از روی تخت بلند شدم

حوله را دور تنم پیچیدم

که خاله بدون توجه به من گفت:

_داری چیکار می کنی یه ساعت تو اتاق رسیدن

پوفی کشیدم و گفتم:

_چه خبره اینقدر هول کی هستین

نفسمو بیرون دادم و ادامه دادم:
_حالا میگن خواستگار ندیده هستن
خاله اخمی کرد و گفت:_این حرفا چیه بابا باید
آماده بشی

وقتی بیان میخوای بیای پایین زشت خوب
دست بردم لباسهایم را از روی تخت برداشتم
و سمت حمام که میرفتم گفتم:

_من عجله ای ندارم
خاله بود سریع دنبالم امد مقابلم ایستاد
نگاه دقیقش به من بود که ابروهایم را واری کرد
و گفت:

_چرا آرایشگاه نرفتی؟
لی تب کردم و گفتم:
_حالت ابروخوبه احتیاجی به آرایشگاه ندارم
خاله اخمی کرد و گفت:

_حتما ی آرایش بکن

_یعنی واقعا اینا همش لازمه

خندید و گفت:

_مردم عقلشون تو چشمشونه

پوزخندی زدم

و سرم را از لای در حمام بیرون آوردم و گفتم:

_این پسره که عقلش تو چشش باشه به درد لای

جرز میخوره

اخمی کرد

لبخند زدم

و گفت:_تو هی تو مردم دنبال عیب و ایراد باش

چیزی نگفتم در حمام را بستم لباسهایم را پوشیدم

آراسته و منظم طوری که خاله و مامان دستور داده

بودند

مقابل آینه ایستادم موهایم راه پشت سرم کامل

جمع کردم

ولم نمیخواست آرایش کنم

اما شاید زیر این رنگ لعاب گرفتگی و غصه هایم را
پنهان کنم

من دختر شادابی بودم اما این یک ماه و نیم من
لبخند به ندرت میزنم
وقتی تنها باشم

تمام غصه های عالم به دلم می ریزد
بی اختیار اشک گونه هایم را خیس میکند
دقایقی طولانی داخل اتاق بودم که مامان خودش
را به اتاق رساند و گفت:

_هیچ معلومه داری چیکار می کنی دختر جون؟
از پشت میز آرایش بلند شدم خیلی این ساعات به
خودم کلنجار رفتم که آرام باشم
با یاد آن شب اشک نریزم و هوای بی خیالی بزنم

اما امکان ندارد

با صدایی بغض گرفته آرام زیر لب زمزمه کردم:

_مامان ازتون خواهش می کنم اگه رد کردم یه

وقت دلخور نشین

مامان عصبانی گفت

_خدا مرگم بده تو چته هر کی میاد رد می کنی چی

تو دلت بگو حداقل بدونیم

سعی کردم بغض نکنم آرام زمزمه میکردم

_دوست دارم ناراحت نشی سرم را بر داشتم و ادامه

دادم:

_اما من هنوز برای فرداها تصمیم دارم درس بخونم

من به آینده فکر می کنم

_این همه دختر این همه زن ازدواج کردن و درس

خوندن تو هم یکی از اونا _

خب شاید اجازه نده

مادرم لبی تر کرد و گفت_

_بهشون بگو مطمئن باش تازه به دوران رسیده

نیستن

واقعاً نمی دانستم مادر خاله و حتی بابا چرا اینقدر

اصرار کرده بودند

انگار آسمان باز شده بود و این پسر از آسمان

افتاده بود و سط زندگی من

که همه دودستی او را گرفته بودند چسبیده بودند

که مبادا از دستشان برود

نه او را می شناختم نه اسمش را می دانستم

عکسی که خاله از او برایم فرستاده بود که حتی باز

نکردم بینم چه شکلی است

برایم مهم نبود فقط می دانستم یک شرکت

مهندسی دارد

و کارش برو بیایی دارد

اما برای من هیچ چیز مهم نبود من از فرداهای
خود بیم داشتم

باید جواب منفی را بدهم با هزار بهانه که در سر
خود در حال تراشیدن بودم

حاملگی اجباری]، [18.10.20 18:35

#حاملگیاجباری

#پارتشانزدهم

نیم ساعتی بود که آمده بودند

و من از همان اول خودم را در آشپزخانه حبس

کردم. هرچه مادر اصرار کرد بیاید طفره رفتم

که خاله مهشید وقتی دید من لجبازی هم گرفته

است

و در آشپزخانه خود را حبس کرده‌ام به مادر گفتم:

_اشکال نداره راحتش بذار وقت چای آوردن مجبور

دیگه بیاد

مامان برایم خط و نشان میکشید.
اما من گوشم بدهکار این حرفها نبود
موبایل در مقابل گرفته بودم و با اینکه صدایشان را
نمیشنیدم محل نمیدادم
سارا و سحر بودند که پیام می دادند
و راجع به خواستگاری سوال پیچ میکرد
و من یک کلام هنوز او را دیده ام
سارا با تعجب گفت:
_مگه میشه
نوشتم آره هنوز ندیدمش اصلا برام مهم نیست
همین که برن جواب رد میدم
سحر بود که نوشت:
_خب شاید پسر خوبی باشه راجبش تحقیق
کردی؟
نفس بیرون دادم و نوشتم:

_نمی دونم خاله که تحقیق کرده
خودش مشغول ریختن چایی در فنجان های پای
نقرهای شد و گفت:

_به هر حال دیر یا زود این اتفاق می افته
نگاهم به صفحه موبایل بود که سارا نوشت:
_دختر عکسی چیزی ازش ندارینوشتم:
_نه

سحر بود که نوشت:

_هر اتفاقی افتاد به من خبر بده ما منتظریم
صفحه موبایل خاموش کردم
خاله با سینی چایی مقابلم ایستاده بود و گفت:
_یالا بلندشو چای سرد میشه
حرفش تهدید و دستور بود
نفسی به سینه دادم و با اکراه بلند شدم واقعا از سر
اجبار بود این خواستگاری

امشب و تشریفات

شالم را که مرتب کردم تمام تنم می لرزید حس
عجیبی داشتم دلهره ترس و
وحشت

کاش امشب نبود و کابوس آن شب اینقدر آزارم
نمیداد

این اتفاق برای من میافتاد شاید واکنش بهتری
نسبت به این خواستگاری نشان
میدادم

چای را از دست خاله گرفتم و آرام زمزمه کردم:
_دلهره دارم

لبخندی زد و گفت:

_این طبیعیه برای همه ی دخترها پیش میاد
خاله نمیدانست در دل من چه خبر است و این
لبخند دلهره مرا بیشتر می کرد

که دستی به شانه ام زد و گفت: نگران نباش
انشالله که خیره اگه بینیش نه نکه نمیگی پسر هم
جذاب همه چی
داره یه زندگی داری برات میسازه به شرطی که
بخوای
احساس کردم دستتاتم میلرزند
دست خودم نبود آروم زمزمه کردم:
_خدا بخیر بگذرونه
خاله در حالی که قدم پیش گذاشت گفت:
_من دلم روشنه با متانت بیا
آرام پشت سر خاله رفتم
خاطرم سخت آزرده است اما به روی خودم نیاوردم
که جلو رفتم خاله بود و گفت:
_اینم از عروس خانوم
تا سرم را برداشتم و لبخندی اجنمالی زدم نگاهم

بین مهمان ها پسر جوان افتاد
که دقیقاً روبرویم بود
دیگر دست خودم نبود
لرزش دستانم را به خوبی حس کردم خفگی گلویم
را احساس کردم
استکانهای داخل سینی می لرزند چایشان لبریز و
سرریز میشود
بی اراده قدم عقب رفتم
خاله مهشید بود و گفت:
_آروم دختر
زیر لب زمزمه کردم:
_نه این امکان نداره پسره جوان مقابل نشسته
بود با دیدن من بی اراده کراوات گردنش را شل
کرد
سرش را انداخت درست اس خودش بودنامرد آن

شب شوم

نگاه مادر و مامانم به من بود که خاله سینی
استکان را از دستم گرفت و با
دستپاچگی تمام گفت:

پیش میاد دیگه برای همین دخترا دلهره است
بدون اینکه حرفی بزنم با سرعت سمت سرویس
بهداشتی رفتم احساس سرگیجه
وحشتناکی داشتم

نفسمبه سینه حبس بود نمی دانستم چه بکنم
احساس کردم حالت تهوع شدیدی دارم
خودش بود مقابل آینه بودم شیر آب را باز کردم
احساس کردم دارم میمیرم دارم
خفه می شوم

کابوس این لحظات دنبال من است
شیر آب را باز کردم مقداری آب به صورتم زدم

حالت تهوع دست از سرم بر
نمی داشت

هر چه محتویات معده ام بود را بالا آوردم
عصبانی و تند با آب به صورت میزدم و زیر لب
زمزمه کردم:

_این امکان نداره این رایان نیست فقط تشابه
حاملگی اجباری]، [18.10.20 18:44

#حاملگی اجباری

#پارتهفدهم

دقایقی داخل سرویس بودم

که خانه خودش را داخل سرویس چپاند و با
عصبانیت گفت: _چته چه خبرته آبرومونو بردی
چشم بستم هنوز احساس حالت تهوع داشتم که
دستانم می لرزید

به صورتم آب زدم و گفتم:

_حالم اصلا خوب نیست
_ چت شد یه دفعه چه مرگت شد حالا فکر میکنن
خواستگار ندیده ای
نگاهمش کردم با دلهره
_این همه اضطراب ترس واسه چیه؟
احساس سرگیجه وحشتناکی داشتم که گفتم:
_نمیدونم خاله حالم خوب نیست یه دفعه نمیدونم
چه شد
خاله با دستپاچگی گفت:
_چرا داری بالا میاری؟
_خوب بودی که ن
_نمیدونم
خاله نگران گفت:
_نکنه مسموم شدی تا چند لحظه پیش چیزیت
نبود

ا اضطراب گفتم:

ـای پسره اسمش چیه ؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

ـرایان.... مهندس شرکت داه صاحب منصب

هیچ چیز از این ها برایم مهم نبود همین که

اسمش رایان بود شکم به یقین تبدیل شد و که

خودش است

همان رایانه شب کابوس هایم لبی تر کردم و گفتم:

ـپس ازش آدرس داریخاله

چشمی تیز کرد و گفت:

ـمنظور از پرسیدن این سوالات تا دیروز که

نمیخواستی

دستپاچه شدم و گفتم:

ـهیچی فقط خواستم بدونم چیه چه کاره است

خاله لبخندی زد و گفت:

_آهان پس علف به دهن بزی شیرین اومده
خودم را به کوچه علی چپ زدم و گفتم:
_م حالا تو فکر کن اینجوری هست می خوام ببینم
کیه

خاله نفسش را بیرون داد و گفتم:
_باشه حالا که هر حالت خوبه بیا برگردیم سالن
نمیدانستم چرا احساس کردم فشارم بالا رفته اس
تنم گر گرفته است
که گفتم:

_باشه خاله الان میام
خانه رفت بیرون نگاهی به آینه کردم احساس
کردم شاید خدا باشد که این که
پایش اینجا باز شده است
و انتقام دخترانگی هایم را از او بگیرم
سعی کردم خونسرد باشم و با خونسردی سرویس

را ترک کردم لبخندی به لب گرفتم و آرام به سمت
سالن قدم برداشتم

صدای ماشالا گفتن مادر بود و پدرش
و لبخندهای مصنوعی را روی لبهایشان
سلام دادم آرام

نگاهم بین آنها میچرخید اما رایان را ندیدم
خاله مهشید پیش دستی کرد و گفت:
_آقا رایان تشریف بردن بیرون تو حیات گفتن یه
نفسی تازه کنن

حدس میزدم که آقا از دیدنم جا خورده اما کار
تقدیر عجیب است
بنازم حکمت خدا را در آسمانها دنبالش میگشتم و
اکنون او خود با پای خودش به
خانه امان آمده بود

تا خواستم روی مبل بنشینم که مادرش سریع با

لبخند رو به بابام گفت:

_جناب سعیدی اجازه میدین عروس خانوم برن تو
حیات با آقا داماد چند کلمه ای
حرف بزنن

نفسی به سینه دادم که مادرش ادامه داد:

_این دوتا جوون هم با هم کم کم آشنا بشن
حاملگی اجباری]، [19.10.20 08:27

#حاملگی اجباری

#پارتهجدهم

آب دهانم را قورت دادم.

دلهره و ترس وحشتناکی به جانم افتاده بود تمام
نگاه ها سمت من بود.

سرم را پایین انداختم صدای پدرم بود که گفت:

_آوا جان دخترم از طرف من مانعی نیست

این حرف پدر یعنی این که اجازه داد من به حیات

بروم

با اینکه برخلاف میل بود و چشم دیدنش را نداشتم.

با اینکه اصلا از دیدنش احساس خوبی نداشتم.
اما برای آنکه بتوانم از عقده ی این یک ماه و نیم را سرش خالی کنم با گفتن
اجازه ای از بزرگترها با تمام ترس و وحشت سمت
حیاط رفتم قدم بیرون گزدم
در تاریکی نیمه جان حیاط دیدمش پشت به من
داشت

کلافه دستی به موهایش کشید
میدانستم از دیدن من اینجا خودش هم دچار
شوک شده است

خوب می دانستم که مرا به خوبی شناخته است
هر چند بیشتر قدم جلوی می گذاشتم ترس بیشتر

بر من قالب میشد

بوی دود سیگار با عطر تلخ به خوبی حس میکردم
حس های ناشناخته ای در من به وجود می آورد
به آرامی سمتش قدم برداشتم
دستم را مشت کردم احساس کردم تمام تنم می
لرزد

متصاعد شدن دود را از جلوی صورتش به خوبی
می دیدم

که سمتش قدم برداشتم هنوز چند قدمی نمانده
بود که با وحشت ستمم چرخید
پوزخندی زدم

خیلی سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم
تا من قدم جلو برداشتم پیک عمیقی به سیگارش زد
و آن را انداخت زیر پا روی موزاییک های حیاط و
زیر پا لهش کرد

در یک قدمی اس ایستاده بودم
که قدمی عقب رفت
نمیدانستم چه بگویم همین که مدتها بود این مرد
کابوس رویاها و شبهای من
شده بود و اکنون در مقابل من ایستاده بود دیگر از
خدا هیچ نمی خواستم
چشم بستم وقتی لحظه ای لب باز کرد و با منو تته
پته گفت:
_من....

اجازه حرف زدن را به او ندادم
بی اراده دستم بالا رفت
سیلی که بی جان تر از لحظه های این لحظاتم بود
به صورتش زدم
تا من این کار را کردم قدم عقب رفت که با صدایی
که به شدت میلرزید با گریه

و بغض گفتم:

_حالم ازت بهم میخوره

یکبار چنان عصبانی شد و با عصبانیتی که سعی در کنترل صدایش داشت گفت:

_باور نمیکنم خودت باشی

پوزخندی زدم

با گریه در حالی که تا سعی در پاک کردن اشک هایم داشتم و گفتم:

_این این منم که باور نمی کنم که اینجا تو خونه ی من بینمت تو ی نامرده
آشغال

خیلی عصبانی بود

انگار حق به جانب بود و گفت:_نمی دونستم قراره
پیام خواستگاری تو دختر هرزه
تا این حرف را زد چنان عصبانی شدم

با عصبانیت تمام که سعی کردم تن صدایم بالا
نرود گفتم:

_حالم ازت بهم میخوره تو یه عوضی آشغالی
پوزخندی زد و گفت:

_تو یه دختره خودفروش آشغالی الان نمیدونم
چطور شد که پام به اینجا باز
شده

با پوزخند کش داری ادامه داد:
_وگرنه من حاضر نیستم حتی یک لحظه یک قدم
برای دختری مثل تو پا پیش
بذارم

اصلاً هیچ شناختی نسبت به تو و خانواده ات
ندارم اگه خانوادهام بفهمن تو چه
دختری هستی مطمئن باش که این منم که پا پس
میکشم

تا این حرفارو در چنان عصبانی بودم که با خشم
زیاد

تف انداختم تو صورتش

با عصبانیت و داد و فریاد تو لحنم که سعی در
مخفی کردنش داشتم و صدایم بالا

نرود رسوا نشویم با گریه گفتم:

_لعنتی برو که خدا تقاصمو ازت میگیره

حاملگی اجباری]، [19.10.20 08:36

#حاملگیاجباری

#پارتنوزدهم

پوزخندی زد و گفتم:_فکر کردی من یه احمقم که با

تو ازدواج کنم

الان که دارم خوب فکر می کنم به این نتیجه

رسیدم دیدار ما تو شمال هم اصلاً

تصادفی نبود

از پیش نقشه کشیدین

و با دست اشاره به سمت خانه کرد خانه کرد و
گفت:

_تو و آن خاله حق باز کاری کردین که دتو شمال به
من نزدیک بشی

و بعد خیلی راحت خودت رو در اختیار من قرار
دادی

و الان با نقشه پا پیش گذاشت اینکه من خونه
شما بیایم به خواستگاری اونم
دختری که هرزه و خودفروشه
با حرص بیشمار در کلامش ادمه داد:

_شما و خالت معلوم نیست چه آدمای حقه بازی
هستین

معلوم نیست دیگه چکارا کردین و الان چه کلکی
کارتونه

خالت خوب من و شناخته که دست روی من گذاشته

با عصبانیت ادامه داد:

_هیچکی از رفتن من به شما اطلاع نداشته
اما تو با دوستا دقqa کنار ویلای ما ساکن شدین
و دقیقاً چند شب بیشتر نشد که خودتو به من به
من دادی و حاضر شدی خودتو
در اختیارم بذاری
با پوزخندی که جانم را به آتش میکشید ادانه داد:
_فکر که می کنم میبینم اینا همش از پیش نقشه
هاشو کشیدین الان یک ماه و نیم
گذشته و خالت فکر کرده با این کاراش و نقشه
کشیدناش میتونه سرم کلاه بذارهدر حالی که
عصبانی بود و تمام حرفهایش را با حرص می زد و
وجودم را به

آتش می کشید با خشم ادامه داد:

_حالم از تو و خانوادت بهم میخوره

با پوزخند ادامه داد:

_دلم برای اون پدر بیچارت میسوزه نمیدونه چه

دختری تو آستینش پرورش داده

یه دختر هرجایی

(رایان)

اصلا این مجلس خواستگاری را دوست نداشتم

با اکراه تمام نشسته بودم

پا روی پا گذاشته بودم و فقط شنونده بودم

مehشید با آب و تاب از این وصلت حرف می زد

مادرم در تایید حرف هایش مدام سر تکان میداد و

میگفت تایید میکرد

نیم ساعتی نگذشته بود که بالاخره عروس خانم را

به اصطلاح همون دختری که

اصلاً ندیده بودم تشریف آوردند
با خاله مهشید سرم پایین بود
خاله مهشید به دنبالش رفت که با سینی چایی
آمدند
تا سرم را برداشتم نگاهم به دختر روبه رویم افتاد
سمت سالن قدم برمیداشت
انگار نفسم بند آمد
یک لحظه تصور آنچه پیش رویم نفس از جانم
رفت
هر کس حرفی میزد درست بود کسی نمی دانست
اینجا چه خبر است
هوای اینجا برایم سنگین است
خاله مهشید دوست مادرم بوداوباما رابطه
خانوادگی داشت
برایم عجیب بود نمی دانستم چه فکرای در سرم

دارم به آنها بال و پر میدم
میدهم

با دیدن دختر نفسم گرفت که سینی را دست خاله
داد و سریع رفت خودش بود
همان دختر شمال

شناختم داشتم دیوانه میشدم این امکان نداشت
بی اراده بلند شدم و آرام زمزمه کردم:

_اجازه بدهید من یک لحظه تشریف ببرم بیرون
مادر تو میخانه نگاهم کرد

خاله مهشید لبخندی زد و میدانستم کاملاً مصنوعی
است که گفت:

_راحت باشید

اشاره به در کرد

و من بدون حرفی و بدون توجه پچ پچ دیگران
سریع سمت حیاط رفتم

حاملگی اجباری]، [19.10.20 10:20

#حاملگی اجباری

#پارتبیستم

احساس خفگی وحشتناکی داشتم سریع جعبه

سیگار را از داخل جیم در آوردم و

با فندکم روشن کردم

سیگاری گوشه لبم قرار دادم و پک عمیقی زدم

احساس کردم دارم خفه می شوم

هیچ چیز را نمی توانستم باور کنم وجود آن دختر در

شمال آن شب پیش آمده

راحت خود را در اختیارش خود را در اختیار من قرار

داد

با پک زدن های عمیق به سیگار حرص نمی خوابید

یاد گریه هایش افتادم

یاد التماسش

با این وجود من فرامش کرده بودم توانستم از تو
بگذرم

اما سکوتش این مدت که از او هم خبری بود برایم
عجیب بود وقت خاله اش

مرا خوب میشناخ

اما این وقایع را که کنار هم میچینم نمیدانم چرا
مغزم ارور می دهد

این وقایع هیچ چیزش علت بی دلیل نیست
شاید حيله و کلکی در کار است

وجود خاله مهشيد و دوستی اش با مادرم

و الان ا التماسش به مادرم برای این خواستگاری

و آن هم دختری جز این دختر

نمیدانستم، نمیدانستم چگونه این فکرها را کنار هم
یچینم

پازل ها را که میچینم میبینم واقعا یک جای کار

میلنگد

و این فقط یه کلک بود یک ترفند برای بدام
انداختن من

دقایقی چندان طولانی در حیات بودم
پشت به در بودم و تمام این پازل ها را کنار هم
چیدن و به این نتیجه رسیدم اینها
همش فریب و حقه است
از تمام دختر ها بیزارم
یادش می افتم یاده گریه هایشو اکنون این دختر
با سادگی تمام
با معصومیتی که در نگاهش به من نشان داد که
جز فریب چیزی نبود
اکنون با این حقه کاری کرد که من را به دام افکند
نفسی به سینه دادم
پره دود سیگار بود ریه ام

یعنی من به او تجاوز کردم و اکنون این راه را برای
به دام انداختن من به کار
برده اند

چنگی به موهایم زدم
کلافه و عصبی بودم

یعنی واقعا من به دام این ها افتادم ؟
خاله مهشید و این دختر که به ظاهر معصومیت در
چشمانش بود

و من ساده و احمق

پک عمیقتری به سیگار زدم

کاش آن شب خود را کنترل می کردم

و اکنون اینجا نبودم

هرچه فکر میکنم به این نتیجه می رسیدم این ها

این خانواده مرا به دام انداختند

نگاه به چشمان معصومش که بود نمی دانست

حقیقت امر چیست

واقعا ترس بدی به جانم افتاده بود
حالا که او مرا شناخته است حالا که میدانند من
کیستم

یعنی سر نوشت چگونه برایم رقم خورده است ؟
به دست این دختر ؟ و خاله فریبا کارش ؟

تمام حیثیتم به باد میرود

پوزخندی به وفکارم زدم

حتی بکارتش را هم باور ندارم

نکند اینها کارشان این است ؟

خاله مهشید دست روی من گذاشته است که تازه

شرکتم را تاسیس کردم دستم به

دهنم می رسد

اکنون با دوز و کلک می خواهند از من اخذای کنند

؟

من اینگونه فکر می کنم
وقتی سیلی محکمی به صورتم زد دیگر نتوانستم
تحمل کنم و هرچه که بار شان
بود کردم
باید برای تبرئه خودم بتوانم او را گناهکار جلوه کنم
و من بی گناه
باید دستشان را رو کنم
من ساده و احمقانه به دام اینها نخواهم افتاد
اگر کوچکترین اخاذی بخواهند از من بکنند این بار
مثل گذشته ها احمقانه
برخورد نخواهد کرد
این خود من خواهم بود که از آنها طلبکار هستم که
مرا بازیچه خود قرار داده اند
حاملگی اجباری]، [19.10.20 10:34
#حاملگیاجباری

#پارتبیسٹیک

(آوا) بعد از رفتن مهمان ها داخل اتاقم شدم
مام آن مدت که داخل سالن نشسته بودیم
من مقابلش نشسته بودند و
با نگاهش برای من خط و نشان میکشید
ترس وحشتناکی تو نگاهم بود
اگر پدر و مادرم ننشسته بودن زار دار اشک می
ریختم

اما چه صبری داشتم
تمام لحظات میدانم فقط خدا خدا میکردم
که بتوانم تحمل کنم
تمام مدت توی دلم به این می اندیشیدم که باید از
او انتقام بگیرم
سراغش بروم و تقاصم را از او بگیرم
و حق پایمال شده ام را بگیرم

روی صندلی اتاق نشستم که همان لحظه در اتاقم
با تقه ای باز شد

انتظار خاله مهشید را داشتم
نگاه تو بیخانه ای به من انداخت و گفت:
_تو اون پسر رو میشناسی؟
نفسی به سینه دادم و گفتم:
_نمشناسم

جلو آمد سرش را تکان داد و گفت:
_اما احساسم میگه تو اون پسر را میشناسی
حق به جانب بودم گفتم:_چرا این فکر رو میکنی
من اصلا اون رو نمیشناسم
سرم را برداشتم نگاه خاله کردم و گفتم
_حتی یک بار هم ندیدم

سرش را متفکرانه تکان داد و گفت:
_اما حس می کنم وقتی اونو دیدی یه جوری شدی

نمیدونم چرا حس می کنم شاید در گذشته اونو دیدی و حتی اون هم از دیدن تو متعجب شد

با منو من و دست و پا شکسته گفتم:
_خب شاید چون اولین بار بود اونو دیدم
سعی کردم کمی نقش بازی کنم و با لبخندی کاملاً مصنوعی گفتم:

_حقیقتش اون یک پسر خیلی جذابه
خاله مهشید روی تخت نشست و با لبخند گفت:
_آها خوبه پس حداقل اولین گزینه رو برای رد نکردن داره

سرمو انداختم سعی کردم باز در نقش خودم فرو بروم و آرام زمزمه کردم:

_جذابیت برای انتخاب یک ملاک واقعی نیست اما
خود جذاب بودن هم شرط

خوبی ممکنه باشه و اینکه اون پسر از یک خانواده
خیلی خوب و مطمئن هم
اینکه شما اونو تایید کردین
فعلاً رد نمیکنم اما به مامان چیزی فعلاً نگو حق با
شماست

_من هم فعلاً چیزی بهش نمیگم
_اول برم یه چند ازش تحقیق کنم و یه چند باری
بهاش قرار بزارم ه
خندید و گفت:_اتفاقاً مادر رایان مهم این حرفها را
زد میخواست خودش یعنی از من
خواست که بهت بگم اگه مایلی یه چند باری با
رایان قرار بذاری و با هم شام
برین

بیرون و بیشتر با هم آشنا بشید
سرم را تکان دادم و در دلم گفتم:

_آره باید حقمو ازش بگیرم

خاله با شادی تمام گفت:

_پس خدا رو شکر انشاالله که اینو دیگه رد نمی کنی

نفسی بیرون دادم و گفتم:

_فعلا بزار من یه چند باری ببینمش و باهاش حرف

بزنم و تمام خواسته هامو

بهش بگم اگه دیدم باب میلme و طبقه نظر من

باشه

نگاه خاله کردم و ادانه دادم:

_من باز هم باید فکرامو بکنم اما فعلاً به

خانوادههاش چیزی نگو

خاله با رضایت تمام گفت:

_باشه عزیزم فکراتوبکن تصمیمات تو بگوید هر

حرفی داری بهش بزن شماره

تلفن و آدرس شرکت شب برات میفرستم

عجولانه بوده خواسته ام ناخواسته از دهانم پرید و گفتم:

_خاله میشه همین الان بهم بدی
خاله با خنده گفت:

_عجب یه جوری شدی دختر همین امشب از
ریخت و قیافه خوشت اومده ها
حرفش را شوخی تقلیل حرفش را تعبیر کردم و
گفتم:

_خوب معلومه خوش بر و روه حالا بقیه ملاک ها را
باید در نظر بگیرم حاملگی اجباری], [19.10.20
10:59

#حاملگی اجباری

#پارتیستدو

(رایان)

عصبی از پشت میز بلند شدم و گفتم:

_ولم کن دست از سرم بردار هیچی نیست
مهرداد بود که گفت:

_یک هفته از جریان خواستگاری گذشته انگار برج
زهرمار شدی

کارم که ول کردی درست انجام نمیدی
نفسی به سینه دادم عصبی کشوری کشیدم
جعبه سیگار را در آوردم و گفتم:

_می خوام که نشه ولم کن
ارماتین بود که گفت:

_چته ؟

با خشم ادامه داد:

_چندمین سیگارته که باکشیدی خودتو خفه کردی
داری خودتو به کشتن میدی
نگاهش کردم که ادامه داد:

_میشه بگی چه مرگته حداقل کمک کنیم.سیگار را

روشن کردم و گفتم:

_حالیته میگم هیچی نیست ولم کنین راحتم
بذارین

مهرداد نگاهش به من بود و گفت:

_با خانواده مشکل پیدا کردی

پک عمیقی به سیگار زدم

ایستاده بودم

قدمی عقب رفتم کنار پنجره نگاهم به خیابان بود

و نفسی پردود به سینه دادم و گفتم:

_حالا هرچی که هست مشکل خودمه

_چرا حرفی نمیزنی حداقل اگه بشه کمکت کرد

نگاهم به دوردست ها بود

نمی دانستم به کجا

خیابان بود و شلوغی

نگاهم به خیابان به ماشین ها به پیاده رو

به آن دختر

آوا

یک هفته از خواستگاری میگذرد

طبق آن تا چه مادرم خبر داد آوا گفته است

میخواهد بیشتر با من آشنا شود

و قرار که مادرم مرا راضی کند یه قراری بگذاریم

میدانستم تمام اینها حقه و نقش است که مرا به دام

بیندازند

و مرا رسوا کنند

واقعا نمی دانستم که چه کنم این فشارها داشت

مرا روانی میکرد

مدتها بود هم با هیچ زنی ارتباطی نداشتم

و این بیشتر مرا کلافه و عصبانی کرده بود

بدون اینکه سمت پسرا برگردم آرام لب زدم:

خیلی خستم نمیدونم چیکار کنم

مهرداد بود که و گفت:

ـخیلی وقته با هیچ دختری ارتباط نداری برای

روحیت هم خیلی خوبه

عصبی گفتم:

ـچیکار کنم یکی باز مثل لعیا زندگیمو خراب کنه؟

رامتین پرد وسط حرفم و گفت:

ـنه این بار حواستو جمع کن همون لعیا هم خوبه

اما همون اول دوشو بچین

نذار ازت اخاذی کنه تو خودت باید حواستو جمع

کنی

نمی دانم شاید تصمیم عجولانه بود گرفتم که با

خودم گفتم

باید به لعیا زنگ بزنم یه قراری باهم بزاریم

این مدت خیلی تنهایی به فشار آورده بود

شاید اینجوری آوا را هم فراموش کنم

اتفاقاتی که قراره پیش بیاید
باید خودم را برای همه چیز آماده کنم
من نمی گذارم زندگیم را به باد فنا بدهند نفسی به
سینه دادم که وسایلم را جمع کردم
مهرداد بود و عصبی گفتم:
_باز کجا ول کردی رفتی
کیفم را برداشتم
ته سیگار را داخل زیرسیگاری خاموش کردم
موبایل را برداشتم و گفتم:
_نمی دونم می خوام برم بیرون یه هوایی تازه کنم
رامتین بود که پشت سرم گفتم:
_رایان حواست به خودت باشه
داخل ماشین نشستم
نگاهی به ساعت مچی هم کردم ساعت ۱۰ بود
که با دودلی تمام شماره لعیا را گرفتم

بعد از چند دقیقه انتظار صدای پر شورش در گوشم
پیچید:

_به به آقا رایام یادی از فقیر فقرا کردی
حاملگی اجباری]، [11:32 19.10.20

#حاملگیاجباری

#پارتیبسته

بدون مقدمه

خیلی خشک و جدی و رسمی گفتم:

_تا یک ساعت دیگه توی آپارتمانم هستی منتظرت

هستم صدای عشوه و پر از خنده اش را شنیدم

اما توجه نکرده و ثبت آپارتمانی مجردی ام حرکت

کردم

من زودتر رسیدم سفارش شام دادم

خیلی بی حوصله بودم

اعصابم ریخته بود به هم

نمی دانستم چه کار کنم
یک هفته از شب خواستگاری گذشته و هیچ حرفی
از جانب آوا و آن شب دیگر
نشنیدم
هر آن منتظر بودم به شرکت بیاید
یا صایش را از پشت تلفن بشنوم
اما هیچ خبری نشد جز حرف هایی که مادرم از
قرارهایی که قرار شده بود
صورت بگیرد
صدای زنگ در بود
همانهمانطور که سمت درمیرفتم با پوزخند گفتم:
_اینافکار منو میکشه
در را باز کردم پشت در بود
خودش بود با آرایش تمام
پر از لعبت برای امشب خوب آناده بود از خنده ی

سکسایش معلوم بود
پُر از عشوه بود
با نیاز تمام نگاهم به او بود
در را بستم داخل که شد سمت جلو رفتم در حالی
که داشت مانتویش مرا از تنش
بیرون بیاورد گفت: چه عجب فکر نمی کردم دیگه
می خوای بهم زنگ بزنی
روی مبل نشتم پا روی پای انداختم نفسم را به
سینه دادم و گفتم:
_این هم برای آخره چون واقعا بهش احتیاج
داشتم
ابرو داد در حالی که نگاهم به او بود مانتو را روی
مبل می انداخت و
شالگردنش را سرش کشید و اندام نیمه برهنه اش
را نمایان کرد: گفت:

...یعنی چی فکر کردم...

میان حرفش رفتم و گفتم:

...آخه قرار ازدواج کنم گفتم این بار آخر را با تو

نگذروم

چشمکی بعدش خندید چنان که

تحریکم کرد بد جور و حال خرابی به من دست

داد

اما به روی خودم نیاوردم

اما خشک و رسمی نگاهم بهش بود که گفت:

...پس بگو قرار ازدواج کنی

فقط نگاهم بهش بود

دست در زیر چانه هم گرفته بودم که با خنده ادامه

داد:

...ولی باور نمیکنم

نفسی به او دادم و گفتم:

_تو باور کنی یا نکنی برای من فرقی نداره من می
خوام ازدواج کنم امشب اگه
خواستم یه حالی بهم بدی فقط واستم فقط بیای
دوست ندارم از یکی دیگه رو بچشم
وگرنه خوشگلترش هست وصله کسی دیگه که
بخواد از اخاذی کنهابرویی بالا انداختم و ادامه
دادم:

_در واقع حوصله هیچ کسی رو دیگه ندارم
آمد جلو
بغلم بود که تمام سلولهای بدنم را تحریک میکرد
روی پاهایم نشست خودش را به من می مالید
و دستشو دور گردنم گرفت و
با عشوهِ یی زیاد گفت چ:

_طوری دلت میاد میخوای ازدواج کنی
بی اراده غریزه درونی منم دستت دور ر گردنش

گرفتم

و یک دست روی سینه اش در حالی که فشار
میدادم

که آه از نهادش بلند شده
و مرا به شدت را تحریک کرد
که مردانگی هم بی اراده به وجد آمد
با پوزخند گفتم:

_اونش دیگه به تو نیومده
لبی تر کرد

که یک د باره نتوانستم تحمل کنم
روی مبل چرخاندن رویش خیمه زدم
و بین تن بود که عصبی تاب را از تنش کشیدم و
گفتم:

_تحلمم ک...ن تحملم کن که خیلی خش..نم
امشب حاملگی اجباری], [19.10.20 11:40

#حاملگی اجباری

#پارتیست چهار

(آوا)

چند روزی از آن شب خواستگاری می گذرد
و من در دلم آشوبی به پا بود
آشوبی بس عجیب که رایان آتش به جانم زد
و بارها فریاد زدم
دلم فریاد زد من او را نمیشناسم
اما به خاله مهشید تا هم همت زد تهمت ناروا
نمیدونستم چیکار کنم
فقط دنبال به دنبال انتقام بودم
باید کاری میکردم و حقم را از او بگیرم
نمی دانستم چه کار کنم فقط به خاله گفتم که به
مادرش بگویند قرار می با رایان
بگذار،

و او را ببینم تمام این یک هفته من دلم آشوب بود
و به فکر آن پسر که آتش به جانم زد
پایان نامه ام را تحویل دادم ولی آرام و قرار
نداشتم

آنقدر درگیر بودم

که این حالت تهوع های گاه و بیگاه را به به پای
این بی قراری ها می گذاشتم

اما آنقدر حالم بد شد از بوی مرغی که مادر روی
اجاق گذاشته بود سریع سمت سرویس دویدم
مادر را در خانه ندیدم نمیدانستم کجا بود نمیدانم
حالم هم حالت عادی نبود

آنقدر بالا اوردم که چشمان از حدقه زده بود
بیرون نگاهی به آینه کردم

یک ماه و نیم و چه بسا بیش تر و من هنوز....
لبم را در اختیار گاز گرفتم

ناباور دستی به صورتم زدم و زیر لب زمزمه کردم:
_نه این امکان نداره

آنقدر درگیر پایان نامه و کابوس های شبانه
و این روزهای سیاه خودم یادم نبود هنوز ماهانه
نشده ام

از تاریخش گذشته است
وقتش رفته

این حالت تهوع ها را با تاخیر در ماهانه چه معنی
میدهد ؟

زیر لب زمزمه می کنم:

_خدایا این امکان نداره

سریع به اتاقم برمیگردم

با روتختی عصبی صورتم را خشک می کنم

دوباره کیفم را برمی دارم و به سمت داروخانه خانه

را ترک می کنم

و تمام لحظات را من در تنهایی خود فقط اشک
میریزم
حتی قلبم این را باور ندارد که مغزم که ارور میدهد
این ها دور از باور من است
یک ماه و نیم یک ماه و نیم مدام این بر سرم
پتک می کوبد
با صدای لرزان و پر از شرم از دخترک متصدی بی
بی چک را میگیرم
دو عدد درون کیفم با دستان لرزان میگذارم
و به سمت خانه پیاده حرکت می کنم
بین راه به پارک کوچکی میرسم
ب اختیار راه کج میکنم
داخل پارک میشوم قدممیزنم
نگاهم به کودکان در حال جست و خیز کشیده
میشود

گریه ام هنوز به دنیا نیامده است
زیر لب زمزمه می کنم:
_این امکان نداره این امکان نداره
تمام زندگیم نابود می شود
نمیدانم تا چه ساعتی دارون پارک قدم می زدم
که صدای زنگ موبایلم مرا از خود جدا می کند
با دست های لرزان موبایل را از کیفم در میآورم و
شماره و تصویر مادر روی
موبایل می افتد
گریه هم هنوز فریاد است اما در درونم
با صدایی بغض گرفته جوابش را می دهم
بدون اینکه اجازه بدهد حرفی بزند سریع
میگویم: _اومدم دارم میام خونه نزدیکم
حاملگی اجباری]، [19.10.20 11:44
#حاملگیاجباری

#پارتیستپنج

تمام شب را تا صبح کابوس میدیدم
خواب بر من حرام بود
لحظه ای چشم بر هم ننهاده ام
و طول عرض اتاق را می رفتم و می آمدم
نمیدانستم چگونه از این کابوسی که بر من سایه
افکنده است رهایی یابم
صبح قبل از طلوع آفتاب به سرویس می روم
و بیبی چک را آزمایش می کنم
چه میبینم؟
انگار خرابیهای سالهای سال زندگی بر من می ریزد
و من مدفون می شود من آرزوهایم
فرداهایم آینده ام آبرو و حیثیتم
تمامش بر باد میرود
وقتی معلوم میشود که من باردارم

با دستهای لرزان بی بی چک را داخل توالت فرنگی
میاندازم

عصبی سیفون را می کشم

آبی به سر و صورتم میزنم میدانم چه کار کنم
کسی این راز مرا نمی داند چگونه از شر آن خلاص
شوم

خدا می داند که خدا میداند چه سرنوشتی در
انتظار من است

این حاملگی اجباری تمام آینده و آبروی مرا به باد
میدهد

اگر کسی خبر از راز من سر در بیاورد حیثیت ۲۳
ساله به باد می رود

باید یه کاری کنم تمام آن دو ساعت را درون تخت
خواب

من اشک ریختم

صبح ساعت ۹ مادر خواب بود و من بی سرصدا
خانه را ترک کردم
بیهدف

بیهدف ساعتی در خیابان پرسه میزد
اشک می ریختم نمیدانستم کجا بروم
سمت مطب در حرکت بودم
ساعت کاری ۱۱ الی اس پله ها را بالا رفتم
پزشک زنان و زایمان
زیر لب زمزمه کردم:

_باید از شر این حاملگی اجباری خلاص شوم
و طب آنقدرها هم شلوغ نبود سمت منشی رفتم
نگاهی سر تا پایم را گرفت
که احساس کردم با سرزنش است
لبخندی زدم ه سختی و گفتم:
_یک نوبت می خوام برای امروز زن خیلی عصبانی

بود آنقدر سرش شلوغ بود
عصبی گف:

_ت امروز وقت نداریم خانم ایشالله برای دو روز
دیگه

نگاهم به او بود مات و متحیر بودم
که گف:

_می خوای برای دو روز دیگه امروز وقت نداریم
سرمون شلوغه

آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم:

_باشه خانم به نام آوا سعیدی پول ویزیتش رو الان
پرداخت کنم

_نه خانم همون دو روز دیگه تشریف بیارید و
ساعت یک اینجا باشید

تشکر کردم

و با لبخندی بسیار مصنوعی و مطب را ترک کردم

هنوز از ساختمان اصلی خارج نشده بودم که صدای
زنگ موبایلم بلند شد
فکر کردم مادرم پشت خط است
سریعا موبایل را از داخل کیفم در آوردم
تصویر سارا روی موبایلم بود
اصلا حال و حوصله اینکه با کسی حرف بزنم
نداشتم

من دیگر آن آوای سابق و پر از شور و نشاط نبودم
موبایل را بی صدا کردم و داخل کیفم انداختم
در سرم چه افکاری می گذشت نمی دانم
وقتی به خودم آمدم دیدم الان من مقابل یک
ساختمان چند طبقه هستم
آب دهانم را قورت دادم اینجا شرکت رایان بودو
من چگونه خود را به اینجا رسانده م دنمیدانم
نفسی به سینه دادم

سوار آسانسور شدم و طبقه چهارم پیاده شدم
شرکت بزرگی بود دم دستگاه ش این را نشون
میداد

که خیلی برویا دارد
یک شرکت معروف اسم رسم دارم
دسته ی کیف را محکم گرفتم
داخل شدم سمت منشی رفتم
برو بیا بود شلوغ بود
نفسی به سینه دادم من نمی دانستم چه بگویم
اصلاً برای چه من اینجا آمده ام
من اینجا چیکار می کنم
در سرم اگو شد رایان اون بچه مال رایانه
سمت خانم منشی رفتم آرام زمزمه کردم:
_سلامخانم

بدون اینکه سرش را بردارد گفت:

بله بفرمایید

ببخشید من با رایان کار دارم رایانه شریفی

حاملگی اجباری]، [12:30 19.10.20

#حاملگی اجباری #پارتیستشش

با گوشی دستش نگاه می کرد و گفت:

وقت قبلی داشتین خانوم

آب دهانم را قورت دادم و

با کمی ترس و استرس زیاد گفتم:

نه اما بهش بگید خانوم آوا سعیدی اومده بدون

شک قبول میکنند

تمام این جملات را با ترس استرس زیاد لب زدم

عصبی گفتم:

بنشینید بهشون اطلاع میدم

نفسی بیرون دادن لبخندی زدمو به سختی سمت

مبل ها رفتم که گوشه سالن

بودن

نشستم دقایقی طولانی

اما منشی هنوز پشت میز نشسته بود

و به رایان آن اطلاع نداده بود

دقایقی گذشت که در اتاقی باز شد بی اختیار

نگاهم به سمت در کشیده شد

شناختم یکی از همان پسرها بود

به ذهنم فشار آوردم مهرداد؟ مهرشاد؟

نمیدانم اما صدایش را خوب شناختم که گفت:

رایان لطفاً اون چک را امضا کن من تحویل بدم

گوشه لبم را گزیدم

بلند شدم پسر در اتاق رو بستم بلند شدم منشی

بود که داشت با تلفن حرف میزد اصلاً حواسش

نبود

سمت اتاقی رفت حتی نیم نگاهی هم به من

ننداخت

پس فرصت را غنیمت شمردم
و سمت اتاق که هر که اکنون دیگر واقعاً یقین پیدا
کردم رایان درون آن اتاق
است حرکت کردم

منشی هنوز سخت در حال تلفن و حرف زدن بود
که خودم را به سمت اتاق کشاندم
بدون اینکه در بزنم در را به آرامی باز کردم
داخل شدم

صدای رایان را شنیدم که گفت:
_چی شد مهرداد برگشتی؟

در را میبستم

قدمی جلو برداشتم که سرش را برداشت
نگاهی به من کرد تا مرا دید یکباره از پشت میز
بلند شد

و به شدت جا خورد
نفسی به سینه دادم
قدم جلو رفتم لبخندی مصنوعی به لب زدم در واقع
پوزخند
که نفسی به سینه داد و آرام من جلو رفتم
از پیشت میز عصبانی بلند شده و گفت:
_تو اینجا چیکار می کنی تو
اینبار با حرص خندیدم گفتم: _چه منشی خوش
خیالی داری
اینجا رو آب بیره منشیتو خواب مبره
عصبانی قدمی جلو آمد و گفت:
_پرسیدم تو اینجا چیکار می کنی
نفسی به سینه دادم سعی کردم آرام باشم
فقط حس وحشتناکی درون داشتم مرا خفه می
کرد

عصبانی قدمی جلو آمد و گفت:
_پرسیدم تو اینجا چیکار می کنی چه غلطی می
کنی؟

نفسی در سینه دادم این حس وحشتناک ا فرو
خوردم

من باید قوی باشم
قدمی جلو رفتم و گفتم:
_به نظرت من الان اینجا چیکار می کنم
عصبانی شد سمتم آمد
با عصبانیت تمام گفت:

_فکر نکن این یه مدت رو و سکوت کردم من
حرفامو به خاله مهشید میزنم تو
خاله مهشید دستتون برام رو شده شما کلاش و
شارلاتان هستین

شما با نقشه وارد زندگی من شدین که من رو نابود

کنی

بهتره گوره تو گم کنی از اینجا قبل از اینکه من
آبرو تو ببرم

تمام نگاهم بهش بود که خیلی خونسرد زمزمه
کردم:

_من اصلا تو رو حتی یک بار هم ندیده بودم تا قبل
از اون شب تهمت هایی هم

که میزنی فقط لیاقت خودتو داره حاملگی اجباری]،

16:01 19.10.20]

#حاملگی اجباری

#پارتیست هفت

کاملا عصبانی بود که مقابل مگ ایستاده بود

با نفر نگاهش کردم

نفس نفس میزد

با حرس بازویم را گرفت

با عصبانیت مرا تکان داد و گفت:
_برو گمشو از اینجا بیرون دختر دست تو حالت
برام
رو شده

زتون شکایت میکنم
بغضم داشت میشکست که میانه عصبانیتش با
گریه گفتم:

_من هیچ نقشه ای برای تو نکشیدم
این تو بودی که زندگی منو سیاه کردی
یه شب منو به باد دادی و روز بعد فرار کردی
با بغض بیشتر ادامه دادم:

_این خواست خدا بود که پاتو خونه ی باز شد
من بدون اینکه بخوام پیدات کنم
الان فقط اومدم بهت بگم تقاصمو پس میدی و
اون روز هم خیلی دیر نیست

اما فقط باید اینو بهت بگم از خدا می خوام هیچ
وقت رنگ خوشی رو نبینیم تورو میشناسم ندیدم
همون چند روز بود که تو شمال بود فقط دیده
بودم

اگه هم اومدن تو به خونه ما باعثش خاله بوده این
هم یک تصادف بوده
وگرنه من هیچ وقت تو رو ندیدم نمی خوام الان
هم ببینم

حالم از تو و امثال تو به هم میخوره
که یه پسر آشغال دختر باز عوضی هستی
خیلی عصبی بودم

به شدت اشک میریختم
تا این حرف را زدم سمت من حمله کرد
چنگی به موهایم از پشت شال زد
و مرا هل داد و گفت:

_گمشو برو بیرون برو بیرون حوصلتو ندارم دختر
یه آشغال

به خالت هم بگو که دیگه دور خونه ما و من
پیداش نشه

که بد ازت انتقام میگیرم

تا به خودم آمدم دیدم مرا چنان محکم هل داد

که به لبه ی میز کنار ایم خوردم

پهلوی همچنان به میز خورد که تمام کمر و دلم تیر

کشید و با جیغ بود که دست

زیر دلم بردم و ناخودآگاه به زبان آوردم

خدا بچه

درد چنان امانم را بریده بود

به سختی تا خواستم تکانی بخورم به خود پیچیدم

از درد بالای سرم ایستاده بود

نمیدانم حرف مرا شنید یا نه اما با

خشونت تمام و با اکراه در حالی که مرا از لبه
آستین مانتو م گرفته بود خواست
بلند کند و با خشونت تمام گفت:

– بیا برو بیرون فیلما رو باز کن

– خون ریزی دارم

مقابل من ایستاد و با عصبانیت زمزمه کرد:

– چه زری زدی

آب دهانم را قورت دادم احساس کردم خونریزی

هم دارد بیشتر میشود

و درد بیشتر و بیشتر

نفس نفس میزددم دستم همچنان زیر دلم بود

که که با عصبانیت مراحل داد و با خشم بیشتر

تکرار کرد:

– بیا برو بیرون

پوزخندی زدم

با اینکه تحمل درد برایم سنگین بود
بانفس نفس زدن سرم را پایین انداختم
و به پاهایم و به رد خونی که روی زمین بود نگاه
کردم

رد نگاهم را گرفت سرش را برداشت و آرام و با
ترس و کمی خشونت در لحنش
زمزمه کرد:

_اینجا چه خبره

خودم را به دیوار گرفتم تا از سقوط کردن جلوگیری
کنم و آرام در حالی که چشم می بستم زمزمه کردم:
_این بچه ی تو

حاملگی اجباری], [19.10.20 16:10

#حاملگی اجباری

#پارتیست هشت

تا من این حرف را زدم

به یکباره به سمتم حمله کرد
دیوار را محکم چسبیده بودم
که دیوانه شده بود
که محکم و چندین بار پشت سر هم بر دهانم
کوبید
و میان عصبانیت و خشم و تقریباً فریاد می زد:
_چه زری میزنی دختر و بچه چیه چی میگی
کدوم بچه از چی حرف میزنی ؟
نفس نفس می زدم زیر دستش و
تقریباً داشتم جان می دادم دیگر دست خودم نبود
روی زمین سقوط کرده بودم
چنان بالای سرم ایستاده بود و فریاد می زد که
جان دادم حتمی بود
_کدوم بچه من که یک بار بیشتر تورو ندیدم از چه
بچه ای حرف میزنی این

مزخرفات چیه داری میگی
این ها را خشم زیاد میگفت: _دختر بیا برو گمشو
بیرون

همچنان مرا میزد و مرا زیر دست و با پای خویش
به باد کتک گرفته بود
رمقی برایم نمانده بود
دیگر هیچ چیزی یادم نمیاد آخرم که با گریه و از
شدت درد زیر دلم فریاد زدم
_من از تو حامله ام لعنی
(رایان)

زیر مشت و لگد هایم داشت تمام می کرد
که حرف آخرش چنان فریاد بود و بر سرم کوبید
وقتی گفت:

_من از تو حامله ام لعنتی
چشمانش به یکباره بسته شد

و نفس نفس میزد اما دستان مشت شده اش را
گرفته بودم
نگاهم به چشمانش بود که با ناباوری لب زدم:
_یعنی چه؟
اما بیهوش بود
صدای داد و فریاد ما باعث شده بود کهمگی
پشت در جمع شده بودند
اما کسی جرات داخل شدن نداشت
با عصبانیت تکانش می دادم
و با خشم و فریاد گفتم:
_دختره ی آشغال از چی حرف میزنی؟
اما هیچ جواب و هیچ عکس العملی از او ندیدن
زیرا زیر دست و پای من بیهوش شده بود آنقدر
ناباور دست لا بلای پایش کشیدم که دستانم پر
خون شده بود

و به خون روی زمین همه جا پخش بود شوکه
شدم

با سرعت سمت در دویدم
مهرداد منشی رامتین و خانم ابریشمی همگی
پشت در بودند

با عصبانیت گفتم:

_مهرداد زنگ بزن آمبولانس

صدای رامتین بود که گفت:

_رایان اینجا چه خبره چه اتفاقی افتاده؟

صدای کنجکاو خانم ابریشمی بود:

_این خانوم کیه ؟

و منشی که با عصبانیت سمت منشی رفتم

و با حرص فریاد زدم:

_دختر ها اشغال زنگ بزن آمبولانس

مهرداد نمیدانم کی سمت آوا رفته بود

در حالی که او را می گرفت با فریاد گفت:
_رامتین زودباش پیر ماشین رو روشن کن این
دختر بیهوش شده
نفس نفس می زدم
سمت اتاق برگشتم و با حرص در حالی که بالای
سرمهرداد ایستاده بودم گفتم:
_الان میمیره
مهرداد با عصبانیت تمام گفت:
_چه کار کردی پسر این دختر خونریزی
داره.....رماتین متفکرانه در حالی که نگاهش به
من گفت:
_این همون دختر است با دوتا دوست داشت
نفس نفس میزد که با عصبانیت گفتم:
_خودشه
مهرداد با عصبانیت گفت:

اینجا چه کار میکنه چرا خونریزی داره
اصلا نمیفهمم جریان چیه خواستگاری چیه
خودم هم نمیدانستم
با عصبانیت کیفش را واریسی کردم و گفتم:
_نمی دونم بزار زنگ بزنم یکی بیاد همون دوستاش
که نمی دونم کدوم آشغالی
بود

رامتین این بود که گفت:
_من شماره دوستش رو دارم الان خودم بهش زنگ
میزنم

مهرداد بود که با عصبانیت گفت:
_من هیچی نمیفهمم اینجا چیکار میکنه مگه
نمیگی رفته بودی خواستگاریش
چنگی به موهایم می زدم
و سرم را به چپ و راست تکان دادم

با عصبانیت تمام گفتم:

_این همون دختریه کما درم در نظر گرفته

همون دختری که شمال بود

رامتن دست به او اشاره کرد و با و با عصبانیت

گفت:_این همون دختری که گفتی باکره بود

لب تر کردم دهانم خشک خشک بود و با ترس

زمزمه کردم:

_میگه الان حامله است

مهرداد بود که با عصبانیت گفت:

_یعنی چی حامله است چه ربطی به تو داره اصلا

جریان چیه

حاملگی اجباری], [16:18 19.10.20

#حاملگی اجباری

#پارتیبسته

عصبانی بودم

سکوت کرده بودم

مرداد باز با عصبانیت گفت:

_اینجا چه خبره رایان چی شده

نفس نفس به سینه دادم و با خشم گفتم:

_هیچی نپرس من خودم هیچی نمیدونم

با حرص گفتم:

_این دختره اومده میگه از من حامله است

مهرداد با عصبانیت تمام گفت:

_مگه تو باهاش بعد اون شب رابطه داشتی؟

با فریاد گفتم: _نه نه همون یه بار بعد از این روز

دیگه ندیدم

با خشم و حرص ادامه دادم:

_بعد دیگه هیچ وقت ندیدمشون از شب

خواستگاری

مهرداد نگاهم کرد و گف:

ت پس یعنی چی میگی حامل است خب شاید از
یکی دیگه حامله است اومده که
بهت بگه که خواستگاری و بهم بزنه
سکوت کرد م خودم هم نمی داند چه بگویم با
عصبانیت تمام گفتم:

یگه از من حامل است میگه بچه منه میفهمی
اینو؟

مهرداد این بار پوزخندی زد و گفت:
یعنی هر کی بگه حامله است بچه توی احمق باید
باور کنی چرا جلو رابتطتو
نمیگیری اخه احمق این همه کاندوم
چنگی به موهایم زدم و با عصبانیت گفتم:
نه من که باور نکردم
رامتین که گفت:

حالا باور نکردی چرا زدی آش و لاشش کردی

دختر رو خورش میوفته

گردنت بدبخت بیچاره

با عصبانیت تمام گفتم:

_زنگ بزن یکی بیاد

مهرداد بود و گفت:

_از هوش رفته خون ریزیشم خیلی شدید خدا کنه

اتفاقی نیفتها عصبانیت تمام نگاهم از ربه مهرداد

دادم که دختر را در آغوش گرفته بود

زدن اون از لعیا اینم از این دختره این بود که با

خشم گفتم:

_خاک تو سرت کنم احمق هرکی از راه میرسه میگه

از تو حاملت تو چقدر

احمقی آخه این چه زندگی واسه خودت ساختی

شاید حق اینها بود که مرا سرزنش کند

مهرداد بود که گفت:

_حواست به راندگی باشه چقدر حرف میزنی
ساعتی طول کشید که به بیمارستان رسیدیم
نفهمیدم چطور شد که او را داخل بخش بردن
ساعتی گذشت

که دکتر خبر داد که حالش خوبه و فعلاً بیهوشه
و حال بچه اش هم خوبه الان دیگر باورم شد که
حامله است

رامتین بود که با عصبانیت شماره میگرفت بعد از
لحظاتی گفت:

_نکبت شماره ناشناس جواب نمیده
مهرداد بود که گفت:

_پیام بده بنویس از طرف دوستش هستی شاید
اینطوری جواب بده

از روی نیمکت بلند شد

سمت بیرون داخل حیاط رفت دقایقی طول کشید

که مهرداد آمد
داخل حیاط قدم میزدم نزدیک ظهر بود
مهرداد کیف آوا را دستم داد و گفت:
_پسر من برم من برم شرکت الان جناب محبی
میاد و هیچ کدوم از ما نیستیم
دستی به شانه زدم و گفتم: _برو خودتو برسون به
رامتینگو باهات بیاد
همون لحظه رامتین پله ها پایین آمد و گفت:
_بیاین محبی زنگ زده میگه داره میره شرکت
به موهایم زدم و گفتم:
_سریع خودت رو برسون اگه سراغمو گرفت بگین
یه کار ضروری داشت
نتونست بیاد

حاملگی اجباری]، [19.10.20 16:25

#حاملگیاجباری

#پارتسی

نگاهم به رامتین بود که گفتم:

_چی شد زنگ زدی دوستش

نفسش را بیرون داد و گفت:

_آره یه ساعت دیگه فکر کنم باید برسه از حاملگی

دختره و این اتفاق هیچی

بهش نگفتم اگه اومد اینجا بگو تصادف کرده

هیچی نگو حالا اگه بفهمن تو کتک زدی شاید شر

شه

با عصبانیت سیگاری از داخل جیم در آوردم

روشن کردم و گفتم:

_باشه برو حواستون به همه چی باشه خودم هم

سعی می کنم

خودم رو زودتر برسونم

نگاهم به مهرداد رفت که گفت:_چیزی لازم نداری؟

دود سیگار را با بیرون دادم گفتم:
_هیچی پول ندارم کیف پولم وسایل تو شرکته
مهرداد دست در جیش برد کیف پولش را بیرون
آورد

و چند تراول درآورد
ازش گرفتم داخلی و چپاندم و با خشم گفتم:
_لعنت به این زندگی
نیم ساعتی گذشت
روبروی اتاقی که در آن آوا بستری بود نشسته
بودم
عصبانی بودم

هیچ کاری نمی توانستم بکنم
فقط به حرفهایش فکر میکرد
و حرف دکتر که واقعاً حمله است
حالا از چه کسی حمله است خدا می داند

و اکنون آمده در شرکت و میگوید که از من است
پوزخندیدی به افکارم زدم
معلوم نیست از چه کسی حامله است که میخواد
ببندد به ریش من
مرا احمق فرض کرده خودش و خاله اش
نگاهی به کیفش انداختم هیچی داخلش نبود
یک کیف آرایش کوچک
با موبایل و خر و پرت دخترانه کیف روبا حرص
بستم
که با صدای قدم هایی سمت من میآمد سرم را
برداشتم
نگاهم به دختری افتاد که به ذهنم فشار آوردم
درست بود او را دیده بودم
که جلو میآمد مشکوفانه و متعجب نگاهش به من
بود

که من هم از روی صندلی بلند شدم
جلوتر آمد در یک قدمی هم ایستاد و با ناباوری
لب زد:

چه اتفاقی افتاده ؟

نفسی بیرون دادم و زمزمه کردم:

دو ستون حالش بد شده

چه اتفاقی براش افتاده شما اونو از کجا می
شناسین؟

آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم:

من من...

نگاهش هنوز به من بود که ناباور لبخند زد:

من شما را قبلا جایی دیدم

قدمی عقب رفتم و گفتم:

درسته من خواستگار آوا هستم و الان هم اون

حالش بد شده نتونستم به خانواده

زنگ بزnm

فقط ذهنم به شما رسید

چه اتفاقی براش افتاده چی شده

اون تصادف کرده لطفاً به کسی فعلاً چیزی نگید

دخترک سمت اتاق رفته آرامی در اتاق را باز کرد

من هم نگاهم بی اختیار به اتاق کشیده شد

به دختری که روی تخت دراز کشیده بود

در واقع خواب بود که برگشت نگاهم کرد و گفت:

آوا تصادف کرده ؟

کیفش را سمت دختر گرفتم و گفتم:

این کیف آواست لطفاً خودتون به خانوادش خبر

بدین

من دیگه نمی تونم بیشتر از اینجا بمونم

کلی کار دارم تا الانم وقتم خیلی گرفته شده ولی

ازتون خواهش می کنم لطفاً به آوا

چیزی نگین

کیف را با تردید از دستم گرفت
در حالی که قدم عقب می رفتم گفتم:

_خودم با آوا تلفنی حرف میزنم

حاملگی اجباری]، [19.10.20 16:36

#حاملگیاجباری

#پارتسیک

(آوا)

با احساس درد و سر درد چشمانم را باز کردم
بوی الکل صدای پیچ بیمارستان همه چیز را به
خاطر آوردم

و درد زیر دلم که آرام دست به زیر دلم خواست
بگذارم که با سوزش سوزن داخل آرنج نشان از این
میداد که سرم به من وصل است
تا چشمانم را باز کردم صدای سارا بود

که بالای سرم ایستاده بود و با ناباوری لب زد:
_وای خدا رو شکر بالاخره چشمتو باز کردی
بغض وحشتناکی در گلویم چنگ زده بود
که آرام زمزمه کردم:

_من منه اینجا چه کار می کنم
بالای سرم ایستاده بود لبخند میزد
با لبخند گفت:

_من نیم ساعتی پیش خواستگارت بهم خبر داد و
اومدم

منم دیگه به مادرت خبر ندارم
حس کردم تا به هوش نیای بهشون چیزی نگم
نگاهم بهش بود بغضم گرفته بود
بعد آرام زمزمه کرد:

_کجا تصادف کردی چه اتفاقی افتاده ؟
شستم خبردار شد که رایان چیزی به آنها نگفته

است

که همان لحظه صدای سحر را شنیدم که داخل
اتاق شد

در حالی که چند کمپوت دستش بود گفت:
_بالاخره به هوش اومد این دختر

نفس نفس می زدم که زمزمه کردم:

_شما رایان رو دیدین؟ سحر عصبانی بالای سرم
ایستاد

در حالیکه ظرفهای کمپوت را روی میز کنار دست
تختم می گذاشت با عصبانیت
گفت:

_کثافت چرا هرچی بهت می گفتم عکس خواستگار
تو بفرست نمی فرستادی
پس بگو جریان چیه
بغضم گرفته بود

بغضم گرفته بود نمی دانستم چه بگویم
اصلاً نمیدانستم رایان راجع به حاملگی من چیزی
به آنها گفته بود

یا چیزی نمی دانستند
سارا با لبخند و کمی مثلاً عصبانی گفت:
_دارم برات دختر چرا نگفتی خواستگارت همون
رایانه

چینی به ابرو داد و گفت:
_تو رایان و از کجا میشناسی بعد از اون شب مگه
باز باهاش حرف زدی چرا
چیزی به من نگفتی

سعی کردم کمی جابجا شوم که با احساس درد
گفتم

_نه به خدا من اصلاً نمی شناسم
خالم دوستی خانوادگی شونه خیلی تصادفی با هم

آشنا شدیم

سارا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_آره جون عمت تو راست میگی

سعی می کردم بغضم را مخفی نگه دارم

اما با بغض گفتم: _نه واقعاً من اصلاً رایان رو

نمیشناختم همون شمال بود و تا یک هفته پیش

که

به خواستگاری اومد آن هم خاله ام باعث شده بود

سارا در حال باز کردن در کمپوت بود گفت:

_که الان کجا تصادف کردی چه اتفاقی افتاده

لبی تر کردم که لبانم خشک بود

نفسی به سینه دادم

و آرام زمزمه کردم:

_مقابل شرکتشون ماشین بود نفهمیدم چه اتفاقی

افتاد

سحر روی تک صندلی اتاق نشست و گفت:
_چقد عصبانی بود یجوری بود موقع رفتن گفت به
خانوادت چیزی نگم جریان
چیه مشکوک میزنید شما
حاملگی اجباری]، [19.10.20 18:07
#حاملگیاجباری
#پارتسیدو
سعی کردم به سختی از روی تخی پیاده شوم
سارا سریع و آمد و گفت:
_چه کار می کنی دختر مگه نمیبینی بهت سرم
وصله
نفس نفس میزدم میخواستم سرم را به دست
بگیرم گفتم:
_خواهش می کنم من نمیتونم اینجا بمونم می
خوام برگردم خونه

سحر عصبی گفت: تو دختر دیوونه شدی
این مسخره بازی چیه نمیبینی حالت بده دکتر
گفت امشب باید حتماً بیمارستان
بمونی تا ببینن حالت خوبه یا نه
سرم را از میله ای که به آن آویزان بود جدا کردم و
گفتم:

من حالم خوبه فقط باید بریم تا مرخص بشم می
خوام برگردم خونه
با کمک سحر از تخت پیاده شدم
سمت در خروجی که میرفتم با التماس در لحن
گفتم:

واقعاً نمیتونم اینجا بمونم حالم اصلاً اینجا بمونم
بدتر میشه

باید برگردم با رضایت خودم میرم
سارا هم دنبالم دوید آرام و قرار نداشتم

بیشتر نگران وضعیتم بودم که مبادا کسی متوجه
بشود

سمت پذیرش در حرکت بودیم
سارا و سحر دنبال می آمدند
سارا دستم را گرفته بود که گفتم:
_دختر تو نمیتونی راه بری ببین چه حالی شدی
میدونی موندنت اینجا لازمه
بدون توجه به حرف سا سمت پذیرش رفتم با
رضایت و اصرار خودم مرخص
شدم

سمت خانه رفتم تمام طول راه سارا سحر مرا
سرزنش می کردند
وقتی به خانه رسیدم مادر با دیدن حالم اشک در
چشمانش جمع شد

فقط یک کلام من تصادف کردم نمی توانستم چیزی

بهشان بگم

نه مادرم نباید متوجه وضعم میشد

مادر آرام و قرار نداشت پدر هم با شنیدن خبر

تصادف خودش را به خانه رساند

ساعتی سارا و سحر ماندن

آنقدر حرف زدن و از رایان گفتند و از شب

خواستگاری که واقعا سرگیجه و

سردردم بیشتر شد

که با عصبانیت گفتم:

_بابا بس کنید دیوونم کردی من دارم بهتون میگم

اون پسره رو نمیشناسم بعد

اون شب دیگه اصلا ندیدمش چرا فکر میکنین دارم

بهتون دروغ میگم

والا خوم هم

تازه فهمیدم

من واقعاً با آنها دروغ نمی‌گویم
اما بیشتر می‌خواستم زودتر بروند و بدانم که و دکتر
گفته بود هیچ اتفاقی
برایش افتاده بود
کاش سقطش کرده بودم کاش بچه از بین می‌رود
اکنون راحت بودم حالا با وجود این بچه در بطنم
بیشک مرز جنون خواهم رسید
این حاملگی اجباری زندگی و آینده آن را تحت
شعاع تباهی و سیاهی خواهد
کشاند
با رفتن سارا و سحر
بلند شدم مقابل آینه ایستادم نگاهی به خودم
کردم هنوز زیر دلم درد و خونریزی
هنوز داشتم
با توجه به داروهایی که دکتر برایم تجویز کرده بود

خونریزیم بند آمده بودو بچه خوب بود
اما هیچ کسی این راز وحشتناک مرا نمی دانست
دستی به زیر دلم بردم و آرام زمزمه کردم:
_این بچه نباید به دنیا بیاد اگه ایان به خاله یا
مادرش بگه من بیچاره میشم
پدرم چه حالی میشه کی باور میکنه من رایان و
فقط یک شب در شمال ملاقات
کردیم و آن شب شد شب کابوس تمام این زندگی
من

حاملگی اجباری], [19.10.20 18:17

#حاملگیاجباری

#پارتسیسه

(رایان)

باید پشت میز بلند شدم گفتم:
_بابا دیوونم کردی من چه میدونم دختر چی میگه

چه زرری میزنه بود
این بار خندید و گفت:
_حالا هر کی از راه میرسه میاد میگفتی حامل است
پسر بچه جوجه کشی راه انداختی؟
حرفش را به تمسخر گرفتم با عصبانیت گفتم:
_میشه تو زر نرنی اعصابم ریخته بهم
مهر داد بود با صندلی چرخدار چرخى زد و گفت:
_باید تکلیف تو با اون دختر رو مشخص کنی بین
حرف حساب چیه چی میخواد ؟
نفسی بیرون دادم
از پشت صندلی بلند شدم
سمت پنجره رفتم
نگاهی به پنجره انداختم و گفتم:
_حالا من نمیدونم جریان چیه همون شب فقط
باهاش بودم دیگه هیچ وقت

ندیدمشون تا اینکه شب خواستگاری دیدمش
یه هفته بعد اومد برگشت به من گفت که از من
حامله است

مهرداد دیدی که همون شب دکتر گفت حامله
است

برگشتم نگاه مهرداد کردم و گفتم:

_نمیدونم باید باهاش تکلیفمو معلوم کنم من اونو
اصلا نمی شناسم

خاله اش رو میشناسم که اونم مادرم باهاش ارتباط
داره

ولی هر چه فکر می کنم می بینم اینا همش انگار از
پیش تعیین شده است

انگار نقشه کشیدن حتی اومدنشون به شمال
اون شب و اینکه خیلی راحت خودشو در اختیار من
قرار داد

اینا همش یه پاپوش میتونه باشه که منو به دام
انداخته باشن

مهرداد خندید و گفت:

_برو بابا که خودشو تحویل میگیره
نگاهم کرد و گفتم:

_رامتن میگه رفتنتون شمال باهاش بودن
حاملگی این خواستگاری آشنایی با خالش اینا
هیچکدوم نمیتونه تصادفی باشه نگاه مهرداد کردم
و ادامه دادم:

_نظر تو چیه تو فکر می کنی تصادفیه
نفسی به سینه دادم

مهرداد سرش را پایین انداخت و گفت:
_نمیدونم شایدم اما به هر حال اگه واقعا از تو
حامله باشه مجبوری باهاش
ازدواج کنی

پوزخندی زدم و گفتم:

_یعنی چی یعنی چون یه بار باهاش بودم از من
حامله شد ؟

رامتین بود و نفسش را بیرون داد و گفت:
_شاید از تو حامله باشه خصوصاً وقتی گفتمی اون
دختر باکره بود یعنی دختر
خوبی بوده دیگه دختر سالم

این بار من بودم پوزخندی زدم و گفتم:
_یعنی چی یعنی کجا بوده دختر سالم تو چقدر
ساده ای

ممکنه ساختگی باشه

ترمیم دخترا که با حقه و دوز و کلک بخوان از کسی
اخاذی کنن از این حقه ها
سوار می کنن معلوم نیست این دختر تا حالا چند
بار اخاذی کرده و چند نفر را

سرکیسه کرده

مهرداد و گفت:

به هر حال باید خودت پیگیر بشی

بینی جریان چیه اصلا اگه واقعا ازت حامله باشه

چیکار میخوای بکنی

کیفمو برداشتم و گفتم: چه میدونم یه خاکی تو

سرم میریزم اون باید این بچه رو سقط کنه و نباید

به دنیا

بیاد

رامتین نگاه مهرداد کرد و گفت:

ولی به نظر نمیاد دختر بدی یا شارلاتان باشه نگاه

معصومی داشت

سرم را انداختم به یاد چشمانش افتادم

چشمان آبیش

آبی تر از احساس های من

نگاه معصومانه اش و گریه هایش و التماسهایش
که در قلبم ی کوبید
رامتین گوشه لبش را گزید و آرام زمزمه کردم:
_درسته چهره معصوم داره
اما اینا همش نقشه فیلمه
مهرداد:

_این دخترا خوب بلدن نقش بازی کنن
جوری فیلم بازی میکند انگار اسکار چندین بار برنده
شدن

چنان اشک میریزن که آدم دلش براشون میسوزه
حاملگی اجباری]، [19.10.20 18:29

#حاملگیاجباری

#پارتسیچهار

(آوا)

سرم را از روی بالشت برداشتم احساس سرگیجه

داشتم

خونریزی بعد از آن شب بند آمده بود
حالم کمی بهتر بود اما سرگیجه و حالت تهوع های
عذاب آور است

و هم آزاردهنده بود خیلی سعی میکردم
خودم را از دیدگاه مادر و پدر مخفی کنم
نگاه ساعت کردم یازده و نیم
ساعت یک باید در مطب میبودم
نفسی به سینه دادم بلند شدم آماده شدم
دقایقی طول کشید که از خانه زدم بیرون
مادرم قبل رفتن گفت:

_کجا میری این وقت روز؟
با بی حوصلگی تمام گفتم:

_میرم دانشگاه خیلی کار دارم باید حتماً امروز برم
مادر چیزی نگفت

مقداری پول در جیب پالتویم گذاشت و گفت:
_مراقب خودت باش رنگ به رو نداری بی حوصله
شدی

نگاهم به او لبخند زدم
که با لبخند بوسه روی گونم گذاشت و گفت:
_امروز خالت زنگ زد نمیخواهی دیگه تکلیف خودت
و اونا رو مشخص کنی
اونا منتظرن

می دانستم این حرفها از جانب ما در رایان استکه
گفتم:

_باشه مادر با هم حرف می زنیم بزار فعلا امروز برم
یه چند روزی کار دارم
زیرا چند روزی باید دور از خانه بگذرانم و کجا برای
سقط بچه ؟

نمی توانستم به خانه بروم

چون ما در صد در صد متوجه می شد
اوضاع خراب می شد
فعلاً راه مطب در پیش گرفتم
این حاملگی اجباری و ناخواسته زندگی من پدر و
مادرم را نابود خواهد کرد
نباید بگذارم کسی متوجه بشود و تار و پود
آرزوهایم را به باد دهم
و پدرم را از بی آبرویی نجات دهم
هرچند شاید من مقصر این اتفاق بودم
اما اکنون این منم که فقط باید خودم را سرزنش
کنم
کاش آن شب به رایان اجازه نمیدادم ویلا بیاید
و پایش را از گلیمش فراتر از بگذارد
که الان این گونه به من لقب بی نجابتی بیآبرویی
و هرزه بودن را می دهد

داخل مطب شدم چقدر هم شلوغ بود
دقایقی طولانی ایستاده بودم
که منشی یکی از بیماران را صدا زد جای خالی برای
من پیدا شد آرامی سمت
صندلی دلفتم و نشستم
آنقدر سرم درد میکرد که چشمانم را بستم
وقتی به خودم آمدم که صدای منشی بود
گفت: آوا، آوا سعیدی
سریع از جایم بلند شدم
پول ویزیت را که قبل از حساب کرده بودم
بعد از بیرون آمدن بیماران داخل اتاق شدم
خانم دکتر پشت میز نشسته بود با دیدنم لبخندی
زد و گفت:
_خوش آمدین
سلام کردم و به آرامی جلو رفتم

اشاره به صندلی کرد و گفت:

_بنشینید لطفاً

دستپاچه بودم

دست خودم نبود

سمت صندلی مقابلش رفتم نشستم که نفسش را

بیرون داد و گفت:

_بفرمایید مشکلتون؟

آب دهانم را قورت دادم و آرام زمزمه کردم:

_من حامله ام لبخندی زد و گفت:

_به سلامتی انشالله همسرتون نیستن تشریف

نیاوردن تنها اومدین

نگاهم را از دکتر دزدیدم آرام گفتم:

_می خوام سقط کنم

دکتر سرشو انداخت و با جدیت تمام گفت:

_اشتباه اومدی خانم

سرم را برداشتم با دستپاچگی سریع گفتم: اما خانم
من...

اشاره کرد و گفت:

_خیلی خوش اومدی خانم ما کار غیرقانونی انجام
نمیدم

حاملگی اجباری]، [19.10.20 18:34

#حاملگی اجباری #پارتسپینج

بلند شدم با التماس گفتم:

_خانوم تو رو خدا کمک کنی من باید این بچه را
سقط کنم

خانم دکتر باز با جدیت تمام گفت:

_خانوم لطفاً تشریف ببرید با شوهرتون تشریف
بیارید

اگه بچه مشکلی داشته باشه اونم با حکم پزشک
قانونی اجازه سقط دارین

اینجوری من نمیتونم کمکی برای شما بکنم
با التماس گفتم:

_خانم دکتر خواهش می کنم

من هزار تا مشکل دارم نمیتونم این بچه رو دنیا
بیارم

نفسش را بیرون داد و تقریباً با لحنی آرمانه گفت:
_اگه مشکل داره لطفاً با شوهرتون تشریف بیاری
آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_خود شوهرم هم این بچه رو نمیخواه اصلاً اون...
حرفم را نیمه تمام گذاشتم

که دکتر سرش را پایین انداخت و گفت:_گفتم که
لطفاً مزاحم نشید

اگه مشکلی دارید لطفاً با شوهرتون تشریف بیارید
و پزشکی قانونی میتونه
کمکتون کنه

چکیدن اشک را از گوشه چشمانم احساس کردم
نگاه ملتمس آخرم به دکتر بود که بی تفاوت سرش
را پایین انداخت

چیزی نگفت سکوت کردم و بدون حرفی مطب را
ترک کردم

نمی دانستم چه کار کنم

باید تصمیم آخرم را بگیرم و از راه غیر قانونی این
بچه را سقط کنم

این بچه نباید تو وجود من شکل بگیرد جان بگیرد
ساعتی در خیابان پرسه زدم هزار افکار قانونی و
غیرقانونی به سرم هجوم می

آورد

و نهایتاً باید با یک پزشک مشورت کنم
پزشکی که کارهای غیرقانونی را بتواند انجام دهد
من خود به تنهایی از پس این کار بر نمی آمدم و

نه جربه اش را داشتم
نمیدانستم چه کار کنم
حتی جرات حرف زدن با هیچ کسی را هم نداشتم
این حاملگی اجباری لحظات مرا تلخ و کام را
خشکانده بود

نمی دانستم چه کار کنم از اینکه بخوام راجع به
این اتفاق با کسی حرف بزنم
فقط از آبروریزی میترسیدم
وقتی بیاد رایان اتفاق دیروز می افتادم
اشک در چشمانم حلقه زد
آن نامرد خیلی بی رحمانه به من تهمت هرزگی
میزند تهمت شارلاتان بودن
کاش هرگز تورا نمی دیدم کاش هرگز شمال به
دعوت سارا نمی رفتم
من این اتفاق را نمیدانستم چگونه درست کنم

و به زندگی و روال عادی خودم برگردم
داشتم در پیاده رو قدم میزدم که به ناگاه چشمانم
سمت مغازه لباس فروشی نوزاد
کشیده شد

آهی از سینه بیرون دادم وقتی نگاهم به لباسهای
کوچک افتاد

لباسهای رنگارنگ سفید صورتی آبی
گوشه لبم را گزید و آرام زمزمه کردم:
_خدایا خودت کمک کن من گناهی ندارم
همین لحظه بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد
با بی حوصلگی تمام موبایلم را از داخل کیفم در
آوردم و نگاهم به شماره

ناشناسی بود که روی موبایلم افتاده بود
حاملگی اجباری]، [20.10.20 09:07
#حاملگیاجباری

#پارتسیشش

آب دهانم را قورت داد

تمام نگاهم به شماره بود

این برایم آشنا نبود نفسی به سینه دادم و گفتم:

_شاید از بچه‌های دانشگاه باشند کمه لمسی را

کشیدم و آرام گفتم:

_الو بفرمایید سکوتی پشت خط حاکم بود

که برای بار دوم پس از چند ثانیه تکرار کردم:

_بله بفرمایید

صدای خودش بود

صدای پر از اقتدارش

صدای محکم و استوارش صدای جدیاش

صدایی که لرزه بر اندام می‌انداخت

خودش بود صدایی که مرا به سیاهی‌ها به این

تباهی کشانده است

خیلی جدی و محکم

بدون هیچ حرفی صدای محکمش در گوشم پیچید
و گفت:

_می خوام ببینمت

آری خودش بود

تردید ا داشتم

خودش بود با ترس و دلهره آرام زمزمه میکردم:
_شما؟

شاید شک داشتم که اینگونه خودم را قانع کردم
که او نیست باز بدون مقدمه بدون حرفی گفت:
_یک ساعت دیگه بیا به آدرسی که برات پیامک
می کنم

و صدای بوق قطع شدن در گوشم پیچید
آنقدر ترسیده بودم آنقدر اضطراب استرس داشتم
که دست به ویتترین گرفته بودم

خودم نمیدانستم

قدمی عقب رفته بودم نگاهم به صفحه موبایل بود
و شماره ناشناس این شماره این نبود که قبلاً از او
داشتم

سریع صفحه خاله را باز کردم
نگاهی به شماره و آدرس که قبلاً برایم ارسال کرده
بود انداختم

درست بود این شماره خودش بود شماره اصلی
اش

همین طور زل زده بودم به صفحه تلفن
پیامی برایم آمد با دستان لرزان پیام را باز کردم
آدرس یک مجتمع مسکونی بود
آب دهانم را قورت دادم

نگاهی به ساعت کردم نزدیک ظهر بود
تا آنجا یک ساعتی شاید بیشتر راه بود

که سریع تاکسی گرفتم و آدرس را دادم
رفتم تمام طول راه را من خدا خدا میکردم
که با دیدن او من بتوانم خودم را کنترل کنم و
حرف هایم را بزنم
حرفهایی که شاید سرنوشتم را دچار تغییر کند
میدانم من در نگاه اول یک هرزه ام
یک خود فروش یک دختر لاابالی هستم
اما زندگی من در گروه این کودک او می باشد
که باید حرف هایم را به او بزنم خیلی دلم گرفته بود
آنقدر که وقتی اشکهایم را پاک کردم
مقابل مجتمع مسکونی پیاده شدم
نتوانستم تحمل کنم و حقیقتی درون وجودم به
صدا درآمد
که با اضطراب از ماشین پیاده شدم
نگاهم به مجتمع مسکونی افتاده بود و ترسی در

وجود من شکل گرفت

من اینجا چه می کنم؟

هنوز نگاهی به ارتفاع مجتمع بود

که صدای زنگ موبایلم بلند شد

نمی دانم چرا با شنیدن زنگ موبایل ترس و

اضطراب بیشتر بر من غالب شد

گوشی را با استرس از کیفم در آوردم

خودش بود سریع جواب دادم

که با عصبانیت گفت:

چرا اینقدر دیر کردی کجا موندی؟

هنوز نگاهم به مجتمع بود که با تته پته و ترس

گفتم:

من پامو داخل این مجتمع نمیذارم

چنان فریاد با عصبانیت که گفت:

واسه من ادای تنگارو در نیار زود بیا بالا کارت دارم

حاملگی اجباری], [20.10.20 09:14

#حاملگی اجباری

#پارتسیهفتاین با حرف هایش آتش به جانم

میزند

قطع شد

آب دهانم را قورت دادم

و سمت ورودی مجتمع رفتم

سمت آسانسور طبقه ششم

لحظاتی طول کشید تا سوار انسور پیاده شدم

با ترس قدم برمیداشتم

دلهره اضطراب وحشت تمام وجودم را گرفته بود

احساس می کردم پاهایم می لرزند

تا از آسانسور خارج شدم یکباره پشیمانی تمام

وجودم را گرفته بود

با آمدن من به اینجا حالا او راجع به من چه فکر

هایی می کند

که نگاهم به واحد ۱۲ افتاد باز بود
تقریباً روی هم قرار گرفته بود و حدس زدم در برای
ورود من باز است

در دلم خدا خدا کردم و هزار بار گفتم:
_خدا یا فقط خودت کمک کن من گناهی ندارم
دلم را به خدا سپردم و با گام های لرزان سمت در
رفتم

به و آرامی در راه هل دادم
صدایش را به خوبی شنیدم و گفتم:
_سریع در رو ببند

انقدر هول کردم از ترس که در را محکم کوبیدم
که صدای فریادش را با عصبانیت بود و گفتم: _چه
کار می کنی دختره ی احمق
نگاهم به در بسته بود که با تته پته گفتم:

__ببخشید حواسم نبود

هنوز در مقابل در بسته ایستاده بودم
که بوی دود سیگار مشامم را پر کرده بود
نگاهم به داخل ساختمان بود ساختمانی بسیار
شیک مجلل

چقدر هم بزرگ بود فک نمی‌کردم این آپارتمان به
این و زیبایی باشد

آپارتمانی مدرن شیک و مجلل
دیدمش روی مبل نشسته بود و تقریباً نیم رخش
به من بود

سرش را پایین انداخته بود و گفت:

__بیا جلو

انگار داشت با خدمتکارش حرف می زد
که ادامه داد:

__عین احمقا اونجا وایسادی... گفتم بیا جلو

از طرز برخورد و بیانش به شدت ناراحت شدم
اما به روی خودم نیاوردم کیفم را میان دستانم
جابه جا کردم

با گام های لرزان پیشرفتم
چند قدم مانده به او ایستادم لبی تر کردم
نگاهم بهش بود

سرش را برداشت نگاهم کرد
دود سیگار از لبانش خارج میشد دوباره پک عمیقی
به سیگار زد پا روی پا انداخت
تکیه به مبل داد و با پوزخند گفت:
_بهت نمیاد یه دختره حق باز باشی
آب دهانم را قورت دادم و آرام زمزمه کردم:
_نه نیستم

این بار پوزخند کشداری زد:
_که نیشش تا بناگوش باز شد و لبخند تمسخر

آمیزی به لب گرفت

با انگشت دست که سیگار ما بین انگشتانش بود
سرتاپایم را اشاره کرد و گفت:

_با این قیافه معصوم و تا حالا چند نفر رو سرکیسه
کردی

حرف هایش نهتنها آتش به جانم میزند
بلکه مرا به طور کامل می سوزاند و خاکستر می
کند

با صدایی بغض دار آرام زمزمه کردم:

_من همچین دختری نیستم

خم شد به سمت جلو و خاکستر سیگارش را در زیر
سیگاری چکاند او گفت:

_نقشتو خیلی خوب بلدی بازی کنی اما نه واسه
من

حاملگی اجباری]، [20.10.20 09:30

#حاملگی اجباری

#پارتسیه شتدم نمیخواست بیشتر از این مرا

تحقیر کند

که به خودم جرات دادم که من خودم را قوی نشان
دادم

با اینکه صدایم می لرزید گفتم:

_واسه چی خواستی از من که پیام اینجا

هنوز سرش پایین بود

سیگار دومی روشن کرد و گفت:

_با این که اصلاً دوست ندارم بهت باج بدم اما بگو

چقدر میخوای تا شر تو کم

کنی

پوزخند کمرنگی زدم

و آرام بدون اینکه بخوام خودم را بیازم زمزمه کردم

طوری که بشنود و گفتم:

_اینطور که معلومه فکر کنم خیلی از این دخترا به

طورت خوردن که تو رو

مضحکه خودشون کردن

و ازت باج گرفتن

ساکت بود میدانستم درست زدم وسط خال

و این اولین موردی به اصطلاح خودش نبود که از

او باج می خواست

که پوزخندی زدم و گفتم:

_سکوت تو یعنی اینکه اولین بارت نیست

برای همین فکر می کنی منم می خوام اذیتت کنم

اینبار پوزخندی زد و گفت:

_نخیر خانم کوچولو اشتباه فکر کردیمن آدمی

نیستم که بخوام به کسی باج بدم

شاید دخترای زیادی تو زندگیم بودن اما هیچ

دختری برام هیچ ارزشی نداره ولی

الان گیر تو دختر خانم کوچولو افتادم
که با بی قیدی و وقاحت تمام می گی از من حامله
ای

لبی تر کردم و گفتم:

_درسته من حامله ام اونم از تو یادت که نرفته
اولین و آخرین تجربه ام تو بودی
پوزخندی زد

پک عمیقی به سیگارش زد

که بغضم ناخواسته شکست و با گریه ادامه دادم:
_من اون شب نمیخواستم تو وادارم کردی من تازه
با تو آشنا شده بودم

نمیدونستم که آدم شارلاتان حقه باز و آشغالی
هستی

الانم به خواست خدا بود که شب خواستگاری اون
آدم که دوماه بود منو

روزگارمو سیاه کرده بود پاشو به خونمون
گذاشت.... تو بودی
یکباره از سر جایش بلند شد
حس کردم خیلی عصبانی است
که با عصبانیت تمام گفت:
_تو و خاله ات برای من نقشه کشیدین فکر کردی
خرم حالیم نیست
این بار من بودم که با گریه
و عصبانیت تقریباً داد زدم:
_عوضی آشغال دارم بهت می‌گم من هیچ وقت
اصلاً تورو ندیدم و نمی‌شناسم
حق نداری به من این تهمت ها رو بزنی
در یک قدمی من ایستاده بود که بی اراده و با
ترس قدمی عقب رفتمو با ترس و لرز
تمام نگاهش به من بود که گفت:

چقدر بدم از زندگی من گورتو گم کنی

نگاهم بهش بود لبی تر کردم و گفتم:

من هیچی ازت نمیخوام

اصلا تو برام مهم نیستی فقط اینو یادت باشه

تقاص گناه من بدون شک دیر یا زود

پس میدی

با نفرت نگاهش کردم سکوت کرده بود

که سمت در خروجی رفتم و همزمان گفتم:

میاد روزی که خبر برسه به روز سیاه افتادی

الهی خدا به زمین گرمی بزنه که شب و روزمو یکی

کردی

سمت در رسیدم تا خواستم درو باز کنم

صدای با عصبانیتش بود که مرا سر جایم میخکوب

کرد و گفت:

صبر کن ببینم

حاملگی اجباری]، [20.10.20 10:06

#حاملگی اجباری

#پارتسینه

حتی فریادش دیگر برایم مهم نبود
در را باز کردم و گفتم:

_من هیچ حرفی با تو ندارم تا خواستم از در خارج
بشوم

با عصبانیت دیدم که سمتم دوید
اما من بدون توجه به عصبانیت و دویدنش در را
باز کردم

و از در خارج شدم

هنوز چند گاهی بیشتر خارج نشده بودم

که مرا از بازویم گرفت کی به من رسید نمیدانم ؟

که با عصبانیت م مرا از بازویم سر جایم متوقف کرد

تا او مرا گرفت جیغ کوتاهی زدم

که یکباره دست بر روی دهانم گذاشت
و مرا از پشت به آغوش کشید و داخل خانه کشان
کشان برد
با لگد بود که در را بستن
دست بر دهانم گرفته بود
دست دیگری دور کمرم گرفته بود
به دست و پا افتاده بودم
اما چنان مرا محکم گرفته بود
که جرأت تکان خوردن نداشتم
بی اختیار باز اشکهایم سرازیر شدند
نفهمیدم در آغوشش چه حالی داشتم
با عصبانیت سرش را کنار گوشم پایین آورد
و با عصبانیت تمام در گوشم زمزمه کرد:
_ساکت باش با هم حرف میزنیمهنوز در حصار تنگ
دستانش بودم

که به تقلا افتادم با گریه و نامفهوم برای او زمزمه کردم

_تورو خدا ولم کن بزار برم

میدانستم حرفم را متوجه نمی شود

باز در گوشم زمزمه کرد:

_آروم باش خانوم کوچولو نترس

سعی کردم از حصار دست هایش جدا شوم

این همه نزدیکی برای من پر از دلهره بود

نفس نفس می زدم که به آرامی دستش را از روی

دهانم برداشت

تا دستش را برداشت با گریه و گفتم:

_عوضی آشغال چیکار می کنی ؟

اندک فاصلهای بین ما بود

انگشت اشاره اش را روی لبانم گذاشت و با و با

ژستی به ظاهر آرام و خونسرد

گفت:

_هیسیسیسی هیچی نگو

هنوز انگشت اشاره اش روی لبانم بود

عقب رفتم و با ترس گفتم:

_چی از من میخوای دست از سرم بردار

_من باید اینو بگم یا تو؟

گریه ام گرفته بود و اشک چشمانم را با عصبانیت

پاک کردم

اما هنوز دست از سرم بر نمی دارد با گریه بیشتر

گفتم:_من که کاری ندارم من که گفتم برو به

زندگیت برس اما بدون به خدا تقاص

گریه هامو ازت میگیره

لبی تر کرد و گفت:

_این که حامله ای میدونم اما اینکه از من واقعاً....

نداشتم ادامه بده با عصبانیت تمام گفتم:

این بچه ی توعه چه بخوای قبول کنی چه نه به درک

با خنده با پوزخند گفت:

یعنی تو حاضری یه بچه که نمیدونی پدرش کیه رو به دنیا بیاری؟

با گریه و با عصبانیت گفتم:

چرا خوب میدونم بچه ی که و پدرش کیه یک قدم فاصله را کم کرد

از شدت ترس نزدیک شدنش به عقب رفتم

که به دیوار خوردم دیگر فاصله ای بین ما نبود جایی برای فرار کردن هم نبود که

مرا بین دیوار و خودش اسیر کرد دو دستش را به دیوار ستون کرد

و با عصبانیت اما لحنی و تن صدای آرام گفت:

یعنی تو می خوای با رسوایی این بچه رو دنیا

بیاری؟

نفس نفس می زدم از ترس

ولی آرام زمزمه کردم:

اون دیگه به تو مربوط نیست که این بچه رو دنیا

بیارم یا نه تو برو به زندگیت

به عشق و حالت برسحاملگی اجباری]، [20.10.20

10:21

#حاملگیاجباری

#پارتچهل

تمام نگاهش به من بود

که من نیز میان گریه و اشک نگاهم بهش بود

چقدر چهره زیبایی داشت

اما نه برای دل من که از او بیزار بودم

با گریه نگاهش کردم که گفت:

چرا میخوای با دنیا آوردن این بچه زندگیتو

خراب کنی
وقتی هنوز مجردی
نفسش رو تو صورتم بیرون داد
بوی عطرش بوی سیگارش همه چیزش حال
داشت بهم میزد
احساس حالت تهوع شدیدی داشتم
که به سختی سعی کردم هوش بدهم
اما نمی توانستم با حق حق گفتم:
_تورو خدا بزار برم حالم اصلا خوب نیست
بدون توجه به التماسهایم همچنان بوی عطر تلخ
خوشش و بوی سیگارش حال
را بد می کرد
که زمزمه کرد:
_چرا اصرار داری بگی این بچه منه چرا؟ من گریه
می کردم

سرم را انداختم دیگر نمی توانستم تحمل کنم
که بی اراده نفسم را گرفتم و عق زدم
نفس نفس میزدم برای بار دوم عق زدم که چنان
مرا به آغوش گرفته
و بلندم کرد روی دستهای هایش
و من همچنان داشتم اوق میزدم
دستم جلوی دهنم بود
مرا سمت سرویس بهداشتی برد
و با عصبانیت تمام گفتم:
_این بچه را باید سقط کنی
روی دستانش بودم بلندم کرده بود
این همه نزدیکی آزارم میداد
که با عصبانیت بر روی بازوی دستش زدم و با گریه
و جیغ گفتم:
_راحتم بذار

پشت بندش باز عق زدم
داخل سرویس بهداشتی شد
و من هنوز روی دستانش بودم و احساس خوبی
اصلاً نداشتم

که مرا به آرامی روی زمین گذاشت
و آب را باز کرد و من بی اراده با اینکه دست خ
خودم نبود سمت روشوی خم
شدم

و دستی لرزان که محکم کنار تیشرتش را گرفته
بود آن هم از پهلوی که عق زدم چند بار پشت سر هم
محتویات معده ام را به حرص با آن که چیزی نبود
بالا آوردم

حال خوبی نداشتم
نفس نفس میزدم آب باز بود
و از اینکه در مقابل این گونه حالم بد میشد

اصلاً خوشایند نبود برایم
که خودش عصبانی مرا سمت خودش چرخاند
چند بار پشت سر هم به صورت زد شالم را از روی
سرم کشید
و با عصبانیت گفت:
_حالا خوبه اینجوری حالت بد باشه
باید این بچه رو سقط کنی
نفس نفس میزدم هنوز چنگم به پهلوی و
تیشرتش بود
که با نفس نفس گفتم:
_میترسم میترسم بزار برم خونمون حالم اصلاً خوب
نیست
نگاهش به من بود بود که با عصبانیت گفت:
_با این حال میخوای بری خونه زنگ برو اصلاً
نداری

با عصبانیت هلش دادم
اما یک قدم هم عقب نرفت و با گریه گفتم:
_به تو هیچی مربوط نیست زندگی خودمه
اختیارشو دارم اصلا به توجه
از سرویس بهداشتی خارج شد
و همزمان گفت:_آبی به دست و صورتت بزن بیا
باهات حرف دارم
رفت در باز ماند و نگاهم به در بسته بود هنوز بوی
عطر تلخش و سیگارش حالم
را به هم می زد
که نفسی به سینه دادم و باز چیزی درون معده ام
نبود
اما تصور این روزهای تلخ بیشتر حالم را بد می کرد
حاملگی اجباری]، [20.10.20 11:01
#حاملگیاجباری

#پارتچهلک

لحظاتی کوتاه در سرویس بودم
به اجبار خارج شدم شالم را پیدا نکردم
که سمت سالن میرفتم
نگاهی به اطراف انداختم تازه الان دقیقتر نگاه
کردم

چقدر این آپارتمان بزرگ زیبا و باشکوه بود
آپارتمانی بسیار بزرگ که واقعا فکرش را نمیکردم
که با صدای به هم زدن قاشق درون لیوان بود که
بی اختیار نگاهم به سمت
آشپزخانه اش کشیده شد
دیدمش داشت از آشپزخانه خارج می شد در حالی
که لیوان در دستش بود و
محتویات آن را هم میزد
نفسم را به سینه دادم

همان وسط سالن ایستادم
در حالی که جلو می‌آمد گفتم: اصلاً رنگ به رو
نداری این وضعیت تو شک برانگیز با این حال و
روزا

نمیشه بری خونه
سرش را برداشت و ادامه داد:
_درست نمی گم
فقط نگاهش کردم
یعنی دل رحمی هم دارد ؟
باور نمیکنم
که ادامه داد:

_خانواده تو یه خانواده متعصب و متعهد
آب دهانم را قورت دادم جلو آمد لیوان را گرفت و
گفت:

_ یک کمی ازش بخور حالت جا بیاد

لبی تر کردم لیوان را پس دادم و گفتم:
_به این نیازی ندارم
پوزخندی زد و گفت نگران نباش:
_چیزی توش نیست من دلم به حال خودت
میسوزه به حماقت
پوزخندی زدم و گفتم:
_م این حال منو تو مقصری تو
لیوان را روی میز در گوشه ای که ایستاده بود قرار
داد و گفت:
_اما من یک بار بیشتر با تو رابطه نداشتم چطور
میتونی حامله باشی اونم از
من نفسم را به سینه دادم و گفتم:
_همون یکبار برای اولین و آخرین بار من بود
دیدي که من باکره بودم چقدر بهت التماس کردم
ناگهان بغض شکست

و گریه ادامه حرفهایم بود خنده هایی که حالم را بدتر میکرد گفت:

_حالم از دخترای ساده و احمقی مثل تو به هم میخوره

تو خیلی احمقی خیلی ساده در اختیار دیگران قرار میدی

بغض کرده بودم قدم عقب رفتم و گفتم:

_من احمق و ساده نیستم نمیدونم تو بودی که

مجبورم کردی و الان حاملگی

اجباری داره زندگیمو نابود میکنه

نفسش را بیرون داد

به سمت میز وسط سالن رفت

سیگاری برداشت پشت به من داشت

تمام نگاه گریانم به او بود

که سیگاری برداشت روشن کرد

در حالی که دود از بالای سرش متصاعد می شد و گفت:

_این هم راه داره میتونی و بچه رو سقط کنی
سکوت کرده بودم این همه سیگار کشیدن از این
مرد جوان بعید بود
معلوم بود خیلی کلافه و عصبانی است
که با حق گفتم:

_من دیگه کاری به تو و زندگیت ندارم برو خوش
باش

باز پک عمیق به سیگارش زد
در حالی که دود سیگار را از لبانش خارج می
کردنفسی به سینه داد همزمان و گفت:
_باشه من دنبال زندگی میرم اما باید تو این بچه
رو سقط کنی

تقریباً عصبانی بودم و با گریه گفتم:

_گفتم که زندگی من دیگه به من به تو مربوط
نیست برو به زندگیت برس اصلاً
برات مهم نباشه این بچه چی می شه و چه
سرنوشتی در پی داره
شاید می خواستم با حرفهایم کمی او را تحریک
کنم

که عصبانی تقریباً با فریاد گفت:

_تو این بچه رو سقط می کنی
حاملگی اجباری]، [20.10.20 11:21

#حاملگی اجباری

#پارتچهلدو

تقریباً با گریه حق و عصبی فریاد زدم:

_اصلاً برای چی برای تو مهمه تو که میگی این بچه
از خون تو نیست چرا

اینقدر به سقط کردن بچه اصرار داری

پوزخندی زد و گفت:

_که فردا بیاید با یه بچه زندگیمو نابود کنی
این منم بودم که پوزخندی زدم و گفتم:
_تو که میگی بچه از تو نیست چرا بیام زندگیتو
نابود کنم

_آوا دیگه هیچی برام مهم نیست
پوزخندی زد و جلو آمد همزمان که جلو می آمد
گفت:_بین خانم کوچولو
در یک قدمی من ایستاد
با انگشت اشاره روی سرم زد آرام و گفت:
_اینو از مغز فندوقیت بیار بیرون که بخوای با من
در بیفتی این بچه رو سقط
می کنی برای بار آخر دارم میگم
روبرویش ایستاده و گفتم:
_نگران من نباش نگران خودت نباش من دیگه

کاری به کارت ندارم برو خوش
باش از همین لحظه به بعد دیگه من تو را
میشناسم نه تو منو میشناسی و به
وجود این بچه هم هیچ کاری نداشته باش
نفسش را پر دود سیگار بیرون داد و گفت:
_اشتباه می کنی خانم کوچولو اتفاقاً از این لحظه
اصلاً برام مهمه که ببینم این
بچه از کیه
چشم وا کردم و گفتم:
_چرا برات مهم شده؟
پک عمیقی به سیگارش زد
خنده تمسخر آمیزی گوشه لبش بود و گفت:
_می خوام ببینم این منم رسوا میشم یا تو
آب دهانم را قورت دادم
ترس تمام وجودم را گرفته بود که گفت:

_دو حالت بیشتر نداره یا بچه من و من رسوا
میشم یا بچه تو و ورسوات می
کنم که تو یه دختر هرزه و آشغالی
گوشه لبم را گزیدماشک روی گونه هایم غلطید و
گفتم:

_اگه بچه تو باشه چی
لظهای سکوت کرد و گفت:

_دو حالت داره یا الان این بچه رو میری و خودت
سقط میکنی یا باهات
ازدواج می کنم
سرم را برداشتم نگاهش کردم و گفتم:

_و دیگه چی؟

نفسش را بیرون داد سیگار نصف را داخل زیر
سیگاری قرار داد و گفت:

_میخوای منو رسوا کنی یا دوست داری خودت

رسوا بشی ؟

سکوت کرده بودم که با خنده گفت:

ـ این حاملگی اجباری را برای چی میخوای؟

نگاه گریان نم به او بود که با خنده ادامه گفت:

ـ میخوای اینجوری پول در بیاری با رسوایی خودت

برای حاملگی اجباری با

عصبانیت و گریه گفتم:

ـ من نمیخواستم حامله بشم تو این کارو با من

کردی الان که دیگه برات مهم

نیست پس برو و کک نگزه چه اتفاقی برای من

میوفته

لبی تر کرد و گفت:

ـ نه اتفاقاً برام مهمه می خوام ببینم واقعاً این بچه

از کیه

آب دهانم را قورت دادم که بعد از چند لحظه

سکوت گفت:

_باشه من باهات ازدواج می کنم اما شرطی دارم
اگر از بچه از خون منه که

این خونه رو به نامت میزنم چیزی که میخوای
اخاذی و طلاق میدم اگه بچه ازخون کسی دیگه
و بخوای منو رسوا کنی رسوات می کنم و به همه
میگم که تو

یک زن هرزه ای

نفسم را با حق حق به سینه دادم و با گریه گفتم:
_و اگه بچه خون از تو باشه و این بچه از تو من این
ازدواج قبول نمی کنم و

من ازت طلاق میگیرم فقط می خوام بهت ثابت
کنم این بچه از توعه
خندید و گفت:

_باشه قبول ولی اگه بچه ازی یکی دیگه باشه

میزارم شب و روز آرزوی مرگ
کنی ولی اگه بچه از من باشه هر چی بخوای بهت
میدم

بعد چند لحظه سکوت ادامه داد
حاملگی اجباری]، [20.10.20 11:58
#حاملگیاجباری
#پارتچهلسته

_بچه رو ازت میگیرم و این خونه رو به نامت میزنم
تا این حرف را زد چنان عصبانی شدم
با بغض و فریاد و عصبی گفتم:
_تو حق همچین کاری رو نداری
خندید قهقهه ای سر داد و گفت:
_مگه تو هدفت اخاذی نیست این بچه رو دیگه
می خوای چه کار
بچه رو میدی به من و به خواسته هات میرسی

با حق حق و گریه گفتم: من هدفم پول نیست در
ضمن من به ازدواج اجباری به حاملگی اجباری و
درد

را تحمل کنم و بچه را دو دستی تقدیمت کنم؟
من همچنین کاری نمیکنم تو حق نداری منو مجبور
به این کار کنی

خیلی خونسرد لبی تر کرد و گفت:
_دو تا راه بیشتر نداری یا این بچه رو سقط می
کنی یا هرچی من میگویم انجام
میدی

با حق حق و گریه گفتم:
_من فقط می خوام بهت ثابت کنم این بچه مال
توئه هیچی هم ازت نمیخواهم بعد
ازدواج ازت طلاق میگیرم اما بچه رو بهت نمیدم
خیلی خونسرد گفت:

من هم فکر کردی اینقدر احمقم که قبول کنم فردا
اگه بخوای از من طلاق
بگیری و بری کی فکر میکنه این بچه از من نیست
یا اینکه فکر کردی دلم بد به
حالت میسوزه و بدونم بچه از خون من نیست
حرفی نمیزنم ؟
بین خانم کوچولو کور خوندی من رسوات می کنم
با گریه و حق حق گفتم:
هر کاری دلت خواست بکن من این بچه رو بهت
نمیدم همین که معلوم بشه بچه
از خون توعه سریع ازت جدا میشم
خیلی محکم و آرمانه گفتم:
باشه جدا شو اما بچه رو نمی ذارم با خودت ببری
با گریه و جیغ گفتم:
تو حق نداری منو مجبور به کاری بکنی

نفسش را بیرون داد و گفت: پس برو بچه را سقط
کن و این قضیه رو تموم کن
با گریه بودجه گفتم:

_ فکر کردی به این راحتی من یه زن بی شوهر چه
جوری میتونم برم این بچه
رو سقط کنم
با خنده گفت:

_وقتی داشتی این غلط رو می کردی فکر اینجاش
نبودی

یه دفعه سمتش حمله کردم چنان با مشت و
ضربات ضعیف دستم به سر و
صورتش که یک سر و گردن و چه بسا بیشتر از من
قد بلندتر بود زدم و با گریه
و جیغ گفتم:

_عوضی تو با من اینکارو کردی تو تو

باز هم به یکباره مرا روی دستانش بلند کرد آنقدر
برایش راحت بود که بی هوا
جیغ زدم با عصبانیت بود و گفت:
_باشه بچه برای خودت اما هیچی بهت نمیدم بعد
از معلوم شدن پدر بچه می
تونی راحت طلاق بگیری چه از من باشه چه نباشه
اما اینو یادت باشه من به همه
دلیل طلاق رو میگم که تو یه زن ناپاک هستی این
هم شرط منه حتی بچه از خون
من باشه میگم نیست و میخوام طلاق بدم
بی اراده با حق چنگ به یقه لباسش زدم سرم را به
آغوشش بردم و با گریه گفتم:
_عوضی آشغال این بچه از تو باور کن
همینطور که در آغوشش بودم با عصبانیت گفت:
_امشب به خالت خبر میدم فردا خودتو آماده کن

بریم آزمایش و هرچه زودتر باید عقد کنیم
قبل از اینکه شکمت بالا بیادهق هق کردم و چیزی
نگفتم و همچنان من در آغوشش بودم و گریه ها
بود و

صبوری های ناصبوری هایم من با این مرد کابوس
ها در خاطراتم در شب ها
بود ساختم

حاملگی اجباری]، [20.10.20 16:33

#حاملگی اجباری

#پارتچهلچهار

هنوز در آغوشش بودم

و یقه اش را با دست محکم گرفته بودم و سر در

گربانش و اشک میریختم

و سرم در گریبانش بود که با هق هق و گریه گفتم:

_منو بزار زمین می خوام برم خونمون

یکبار چنان قهقهه ای سر داد
از ترس به خود لرزید م
بیشتر او را به آغوش گرفتم و محکم یقه اش را
کشیدم
که میان خنده هایش گفت:
_عین دختر کوچولوها داری به خودت می لرزی
میان گریه ام با ترس و لرز بیشتر گفتم:
_لطفاً منو بزار زمین
مرا روی زمین بدون حرفی گذاشت
از شدت ترس عقب رفتم با حق و با نگاهم دنبال
شال می گشتم
که گفت:_خودم میرسونمت
دلیل این همه مهربانی و به یکباره تغییر اخلاقش را
نمی دانستم
که با گریه گفتم:

من بهت اعتماد ندارم چی شد یک دفعه رفتارت
نسبت به من عوض شد تو که
دیدت نسبت به من دختر هرزه و ناپاکه
باز لحنی جدی به خودش گرفت و گفت:
می خوام که کسی به رفتار و رابطه مون شک نکنه
نمیتونم نسبت به تو الان
بد اخلاقی کنم
تا وقتی که آزمایش بچه معلوم بشه
شالم روی مبل بود سمت شالم رفتم برداشتم
روی سرم انداختم
هنوز گریه می کردم
و پشت به او داشتم که گفت:
سعی کن این مدت رو آروم باشی و سعی کن زیاد
به خودت سخت نگیری اگه
حق با تو که هیچی اگه نه که دیگه باید منتظر

عواقب این رفتار و این اتفاق باشی
شالم را روی سرم مرتب کردم
سمت کیفم که روی زمین افتاده بود رفتم آن را
برداشتم

هنوز حق می زدم که گفتم:

_فردا صبح منتظرتم بهت زنگ میزنم سریع بیا
پایین تا بریم آزمایشگاه نمیخوام
زیاد طول بکشد

امشب همه چی رو به مامان و خالت میگویم خودترو
برای هفته دیگر چند روز آینده آماده کند که جشن
ازدواج را بگیریم به پدر و
مادر اطلاع بده

حس نگرانی و دلشوره عجیبی داشتم
که به خانه رفتم مادرم در حال آشپزی کردن بود
با دیدن لبخندی زد

سعی کردم آرام باشم
لبخند زدم جلو رفتم و با لبخند گفتم:
_مامان خاله زنگ زد؟
تا این حرف را زدم مامان با لبخند گفت:
_چرا عزیزم زنگ زد خیلی هم خوشحال شده بود
مثل اینکه تو با رایان به توافق
رسیدی
آب دهانم را قورت دادم سمت اتاقم که میرفتم
گفتم:
_فردا باهم میریم آزمایش میدیم
صدای مادر بود که با ذوق و شوق زیاد گفت:
_جهازت که خدا را شکر آماده است مثل اینکه این
آقا مهندس خیلی عجله داره
میخواه زودتر جشن ازدواج را بگیره
دلیل این همه عجله رو نمیدونم چیه

سمت اتاقم که میرفتم قبل از باز کردن در اتاقم
گفتم:

_خالا به منم خیلی اصرار کرد هرچه تقلا کردم که
فعلا ممانعت کنم نتونستم که
عجله داره

مادر با رضایت تمام سمت مگه میآمد با لبخند
گفت:_اشکال نداره عزیزم همه چیز آماده است
فقط نباید زیاد هولکی باشیم هیچ
کاری رو نباید با عجله انجام بدیم
لبخندی زدم در حالی که داخل اتاق می رفتم گفتم:
_یکم فقط نگرانم
با رضایت تمام مادر گفت:

_نگران هیچی نباش هرچی خیره پیش میاد
حاملگی اجباری], [20.10.20 16:40
#حاملگیاجباری

#پارتچهلپنج

تمام شب را کابوس میدیدم

کابوس و وحشت های روزهای پیش رویم

و کابوس این بچه که مبادا فردا دنیا بیاید و او را از

من بگیرد

این حاملگی اجباری داشت و آینده ام را به هم

بریزد

نمیدانستم چه کنم

دوست داشتم هر چه سریعتر این ازدواج سر بگیرد

و رسوایی این حاملگی

زندگیم را برباد ندهد

با اینکه خیلی نگران بودم

اما مطمئن بودم مطمئن بودم پدرش کسی جز

رایان نیست

یعنی واقعاً چیزی هم جزء این نبود

چون من با هیچ کسی جز رایان ارتباط نداشتم فقط
همان یک شب همان یک شب شوم
تمام شب را در بستر خود روی تخت می‌غلتم
و اشک میریختم
و کسی از راز درون من خبر نداشت
ساعتها با خودم وا گویی می‌کردم
و خودم را لعنت کردم
کاش آن روزها من به شمال نرفته بودم
میدانستم اصلاً پایبند زندگی نیست
یک مرد خوش گذران است
که هوای نفس خویش را به همه چیز ترجیح
میدهد

او اصلاً وفادار نیست
این را از این چند روزه خوب متوجه شدم
همان شب اول که در شمال بودیم باید به او شک

میکردم

که مردی خوش گذران است

و پایبند هیچ نوع رابطه و وفاداری نخواهد بود
تصمیم گرفته بودم بعد از ازدواج حتما از تو جدا

شوم

نزدیک صبح زود بلند شدم

به حمام رفتم دوش مختصری گرفتم

فقط برای اینکه بتوانم کمی خودم را سر حال نشان

دهم

آماده شدم نگاهی به ساعت کردم ساعت ۷ بود

که صدای زنگ تلفن بلند شد خوب می دانستم

خودش است

تلفن را از روی میز توالت برداشتم

با نفسی که به سینه دادم آرام خط تلفن را وصل

کردم

که صدایش در گوشم خیلی آرمانه پیچید
عادت داشت محکم و جدی بدون سلام کردن
نفسی به سینه دادم وقتی گفت:
_بیا پایین داره دیر میشه
باسرعت شالم را روی سرم انداختم
مادرم خواب بود
رفتم پایین لبی تر کردم با ماشینش دم در منتظر
بود

نفس نفس می زدم از ترس از دلهره اضطراب
بدون حرفی سوار ماشین شدم
کمر بند را که خواستم ببندم خیلی جدی و محکم
گفت:

_سلام تو خوردی
آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
_کمال همنشینی اثر کرده نه که خودت خوب بلدی

سلام کنی

ماشین از جا کنده شد

و نگاهی به من انداخت و با عصبانیت گفت:

_خانم کوچولو خیلی زبون درازی می کنی خبر داری؟

کمر بند را که می بستم با لحنی که سعی کردم آرام باشم گفتم:

_نه خبر ندارم خوب شد بهم گفتینیم نگاهی بهم انداخت و با جدیت تمام گفت:

_دیگه نبینم و زبون درازی کنی دوم تو میچینم خانم کوچولو

از این خانم کوچولو گفتن هایش زیاد خوشم نمی

آمد من ۲۳ساله بودم و ۳۱

سال یعنی ۸سال اختلاف سنی زیاد برایم جالب

نبود

اما مجبور بودم و کنار بیايد که آرام زمزمه کردم:
_من منظوری نداشتم وقتی خودت سلام نمی کنی
منم ناراحت میشم

چیزی نگفت سکوت کرد و تا آزمایشگاه در سکوتی
مبهم خفقان و گذشت

حاملگی اجباری], [20.10.20 17:00

#حاملگی اجباری

#پارتچهلشش

با وارد شدن سرنگ سوزن در در آرنج دستم
بی اختیار که کوتاهی زدم و آه کشیدم
پرستار با لحنی کمی عصبانی گفت:

_چه خبره چه خانوم چرا جیغ میزنی
دست خودم نبود درد سوزن زیاد بود
و دل من نازک اصلا نمی دانستم چرا اینقدر کم
تحمل شده ام

اشکم درآمد و با گریه گفتم:

ـ خوب دردم میاد

تقریباً عصبانی بود زیاد و با عصبانیت تمام گفتم:

ـ تحمل تحمل کن خانم چه خبره همش یه سوزنه

میخ که نیستهمان لحظه بود که صدای عصبانی

رایان بود

با عصبانیت تمام داخل شد و گفتم:

ـ چه خبره خانم چرا داد میزنی شما کارتون انجام

بدین

چرا عصبانی میشین

گوشه لبم را گزیدم

پرستار با عصبانیت سرنگ را از دستم کشید

و پنبه را روی دست همچنان فشار داد

که باز دردم گرفت با گریه بلند شدم

و رایان با عصبانیت تمام گفتم:

با پرستار خوش اخلاق نوبره
دستم را عصبانی گرفت و مرا بیرون آورد
و با عصبانیت گفت:
گل بگیرن این آزمایشگاه تونو با این اخلاق
گندتون
اشکاهام را به به سختی پاک کردم
با گریه آرام گفتم:
خدایا.... لطفاً آروم باش چیزی نیست من دردم
گرفت
با عصبانیت در حالی که ما را دنبال خودش می
کشید گفت:
اگه کارشو خوب بلد باشه نباید دست درد بگیره
چیزی نگفتم
سکوت کردم
مرا دنبال خودش کشید سوار ماشین شدیم هنوز

سوار ماشین نشده بودیم
که صدای زنگ تلفن بلند شد حدس می زدم باید
مادر باشد
با عجله سوار شدم و موبایل را از جیم در آوردم
که مادرم بود
سعی کردم لبخند بزنم
جواب تلفنش را دادم آب دهانم را قورت داد م
که صدای شاد مادر در گوشم پیچید و گفت:
_الهی فدات بشم خوبی مادر
سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:
_آره مامان خوبم همین الان آزمایش دادیم
مامان بود که با خوشحالی زیاد گفت:
_نمی خوای بیایین خونه صبحانه بخورین
نگاه رایان کردم که ماشین را حرکت داد
داشت کمر بندش را میبست

همزمان نگاهم به رایان بود و گفتم:
_مامان می‌گه بریم اونجا صبحانه بخوریم
خیلی جدی و محکم گفت:
_نه کلی کار داریم صبحانه رو همین جا میخوریم
و حلقه بگیرم
فکر کنم مادر صدایش را شنید
با لحنی چندی متاثر گفت:_باشه عزیزم مزاحمتون
نمی شم
مراقب خودت باش سلام منم به رایان جان برسون
نفس بیرون دادم
و دوباره موبایل را داخل کیفم قرار دادم
که در حالی که رانندگی می کرد ستم ساندویچی
گرفت و گفت:
_ بخور ضعف می کنی
حال روزت خیلی خرابه رنگ اصلاً به رو نداری

ساندویچ را از دستش گرفتم
خیلی گشنه ام بود با اینکه دوست نداشتم
مجبور شدم زورق ساندویچ را باز کنم
و نگاهی به رایان انداختم
و آرام زمزمه کردم:

_خودت چی نمیخوای بخوری؟
بدون اینکه نگاهم کند حواسش به رانندگی بود
کاملاً لحنی جدی بود و گفت:
_همین الان قبل از اینکه بیای پایین خوردم خودت
بخور

بغض گلویم را محکم فشار داد
به خودم مسلط شدم و بدون اینکه نگاهش کنم
آرام از ساندویچی که واقعاً حالم را به هم مییزد
خوردم بوی کا لباس و سس مایونز اصلاً دوست
نداشتم

میدانستم اگر بخورم حالت تهوع شدیدی بهم
دست میداد... حاملگی اجباری], [20.10.20
17:09

#حاملگی اجباری

#پارتچهل هفت

هنوز چند لقمه از ساندویچم را نخورده بودم
که یک دفعه حالم بد شد
و در حالی که با دست ساعد رایان را که فرمان را
گرفته بود گرفتم
و با لحنی که حالم بد ترین لحظه ممکن بود
اوق زدم و گفتم:

_تو رو خدا نگهدار حالم خیلی بده
ساندویچ را روی داشبورد پرت کردم که یه دفعه
عصبانی شد و گفت:

_کجا نگه دارم خودتو کنترل کن

اصلاً نمیتوانستم کاری بکنم چند بار پشت سر هم
اوق زدم
نتوانستم خودم را کنترل کنم و داخل کف ماشین
بالا آوردم
چند بار پشت سر هم یکدفعه شیشه های ماشین
را پایین آورد و با عصبانیت
گفت:

_لعنت به تو لعنت به این حاملگی ا
الم خوش نبود پشت سر هم چند بار اوق زدم
که خودش در حینی که هنوز رانندگی میکرد
تند تند پشت سر هم چند برگ دستمال کاغذی از
روی داشبورد کشید
و دستم داد صورتم را پاک کردم اصلاً حال خوشی
نداشتم همین بوی حالت تهوعم حال را بدتر
میکند

که خودش چند برگی دستمال کاغذی دیگر کشید و
کف ماشین پرت کرد
پاهایم را از هم باز کردم و با التماس گفتم:
_حالم بده یه جای نگهدار
سرعتش را بیشتر کرد و این باعث شد که من
بیشتر حالم بد شود
و با عصبانیت فریاد زد:
_کمربند تو ببند لعنتی
سرعتش زیاد بود
دقایقی در حین رانندگی بود که با عصبانیت فریاد
زد:
_بفرما بیا
ه سرعتش زیاد بود که با عصبانیت و میان گریه
گفتم:
_چرا انقدر سریع میری داری حالمو بدتر می کنی

دقایقی بود در حال رانندگی با سرعت که داخل
خیابانی نسبتاً خلوت پیچید مقابل
یک سوپرمارکت بسیار بزرگ نگه داشت
خیلی عصبانی بود با عصبانیت زیاد کمر بندش را باز
کرد

و از ماشین پیاده شد
تا داخل سوپرمارکت شد
برگشت با بطری آب معدنی بزرگ که دستش بود
سمت من آمد
در ماشین را باز کرد

خیلی عصبانی بود بطری را که باز میکرد با
عصبانیت گفت: بهتره خودت را به دکتر نشون
بدی و تحت نظر باشی این همه حالت تهوع به
هر حال راه چاره‌های داره اصلاً عادی نیست یه
قرصی کوفتی زهرماری چیزی

بهت میده

تمامی حرفهایش را از روی عصبانیت می زد
بطری را که باز کرده بود با عصبانیت گفت:

_آب بزن صورتت را بشور

کنار خیابان که نگه داشته بود

کمی معذب بودم که با عصبانیت گفت:

_چرا نگاه می کنی گفتم آب بزن به دست و

صورتت

گریه هم بند نمی آمد

که آبی به دست و صورتم که خودش آب روی

دستم میریخت

که با عصبانیت خم شد کفپوش ماشین را درآورد و
گفت:

_ببین چیکار کردی

گند زدی به ماشین

توجهی به حرفش ندادم سرم را روی پشتی ماشین گذاشتم

چشمانم را بستم حدس زدم دارد کفپوش ماشین را آب می زنند

دقایقی بود که باز دیدم کفپوش را در صندوق عقب انداخت و دوباره سوار شد

چند کیسه فریزر به دستمال کاغذی روی پاهایم انداخت و گفت:

_حواست باشه دیگه کف ماشین بالا نیاری

حاملگی اجباری]، [20.10.20

#17:23 حاملگی اجباری

#پارت چهل و هشت

ترجیح دادم با او دهان به دهان نشوم و

حرفی نزنم که بعد از لحظاتی کوتاه دوباره برگشت

سوار ماشین شد

این بار کیک و آب میوده روی داشبورد گذاشت
گفت:

_اگه حالت خوبه اینا رو بخور
واقعاً اصلاً میلی به خوردن چیزی نداشتم
ترجیح دادم چیزی نخورم
آرام گفتم:

_نه نمیتونم بخورم میترسم حالم بد شه
دوباره کمر بندش را بست ماشین را حرکت داد و
گفت:

_بهتر هر چه زودتر خودت رو به یه دکتر خوب
نشون بدی

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

_به نظرم اصلاً نرمال نیستی
نفسی به سینه دادم

احساس کردم بوی عطرش حالم را به هم میزند

و بوی سیگاری که در ذهنم تصور کردم
هنوز این فکر در ذهنم مرور کرده بود
که دیدم از توی داشبورد جعبه سیگار را باز کرد و
سیگار گوشه لبش را گذاشت
یکدفعه به طور ناگهانی گفتم:
_خواهش می کنم بوی سیگارت اذیتم می
کنه برگشت نیم نگاهی بهم انداخت فندک میان
انگشتانش لغزاند با سیگار گوشه لبش
گفت:

_من که هنوز روشنش نکردم؟
لبی تر کرد و با التماس گفتم:
_خواهش می کنم بوی عطر تلخت و بوی سیگار
اینا بدجور داره اذیتم میکنه
پوزخندی زد
و سیگار را روی داشبورد پرت کرد و گفت:

۲. حالَم از هر چه حاملگی مثل تو بهم میخوره

به هر حال خواستم بهت بگم تو اتاق خودت

میمونی و هر وقت من خونه نیستم

میای بیرون

از اتاق من اصلاً دوست ندارم بیای بیروم و بیای

جلوم حالت تهوع داشته

باشی واسم ناز کنی اعصاب مصاب نازکشی دختر

خانم کوچولوی مثل تو واقعاً ندارم من خیلی سرم

شلوغه امروز میبینیم با تو نبودم مجبورم بعد از

عروسی

دیگه منو کمتر میبینی من بیشتر تو شرکت و

سرگرم کارم

من یه پروژه خیلی مهمی دارم

تمام این حرف هایش را چنان با عصبانیت بود

که ه گویا طلبکار هم بود

که ناراحت شدم

اما باز به روی خودم نیاوردم و سکوت کردم سکوتی
که میدانم این روزها مرا
خواهد کشت

این حاملگی اجباری
این اتفاق ناخواسته این زندگی تحمیلی این رابطه
این ازدواج مرا به خاک سیاه
و نابودی خواهد کشاند
و ذره ذره در اوج ۲۳ سالگی من پیر خواهم شد پیر
این کابوسها

حاملگی اجباری]، [20.10.20 17:29

#حاملگیاجباری

#پارتچهلنه

بعد از دقایقی طولانی مقابل یک پاساژ خیلی بزرگ
نگهداشت

پاساژ طلا بود که خودش پیاده شد و گفت:

ـ بشین الان میام

سکوت کردم فقط نفسم را بیرون دادم و گفتم:

ـ طلای سفید من خوشمییاد زرد دوست ندارم

حرفی که نداری؟ سرم را تکان دادم و گفتم:

ـ مگه فرقی به حال من داره سفید و زردش چه

فرقی داره دل من سیاهه چه

دلخوشی باید ازدواج دارم

پوزخندی زد

بدون حرفی سمت پاساژ رفت

شاید خیلی طولانی داخل ماشین نشسته بودم

که دیدم امد از همان فاصله ریموند شیشه ماشین

را پایین داد

برگشتم نگاهش کردم که با صلابت جلو میآمد

چقدر خوش استایل بود چقدر زیبا و جذاب بود

همچون یک جتنلن

موهای فرفری آنچنان دل آدم را به تاب میآورد که
بی اراده نفسی به سینه داد،
چقدر زیبا و خواستنی بود
اگر وقتی دیگر بود شاید از دیدنش دلم ضفع می
رفت و برایش
قربان صدقه می رفتم
تمو ام وجودم را نابود دیدم
گوشه لبم را ترک کردم
شیشه پایین را داده بود از همان شیشه ماشین
خم شد سمتم
حلقه کوچک رینگی ساده ای را مقابلم گرفت گفت:
_اینو بپوش بین اندازته؟
نگاهی به او انداختم بدون حرف از دستش گرفتم
برخورد سر انگشتانم با سر انگشتانش حالم را
دگرگون می کرد

کابوس هایم را زنده میکرد حلقه ساده رینگی را
داخل انگشتم قرار دادم و گفتم:
_خوبه اندازه است

نفسش را بیرون داد حلقه راه به او دادم و گفتم:
_همین خوبه

....با رفتنش بی اختیار گوشه چشمانم نمدار شد
خیسی اشک را احساس کردم

چقدر دوست داشتم برای انتخاب حلقه خودم باشم
این ازدواج این اجبار این تحمل این تحمیل مرا
خواهد کشت

این چه سرنوشتی بود که در انتظارم بود
حق انتخاب حلقه ازدواجم را از من گرفته بود
دستی به شکم زدم و زیر لب زمزمه کردم:
_تو از کجا وارد زندگی من شدی تو از کجا اومدی
زندگیمو نابود کنی خدایا

چرا منو نگاه نمیکنی چرا نمیبینی دارم میسوزم و
هیچی نمیگم

نفسم را با حرص و گریه به سینه دادم
هنوز اشک هایم روی گونه هایم جاری بود
چقدر تحمل این لحظات برایم سخت بود
هر دختری آرزو داشت برای انتخاب حلقه خودش
با ذوق شوق باشد

اما من این حاملگی اجباری دارد زندگیام را به
تباهی می کشاند
آنقدر حال خودم بودم که نفهمیدم کی سوار ماشین
شده عصبی گفتم:

_باز که نشستی داری آبغوره بگیری چه خبرته
خودتو جمع کن

نگاهی به من انداخت خودم را دستپاچه جمع
کردم گوشه چشمانم را پاک کردم

با عصبانیت ادامه داد:

_تو که با هزارتا دوز و کلک وارد زندگیم شدی الان
باید از خداتم باشه نشستی
آبغوره گرفتی؟

حاملگی اجباری], [20.10.20 17:47

#حاملگی اجباری

#پارتینجاه

(رایان)

تند تند اشکهایش را پاک می کر
واقعاً نمی دانستم این دختر معصوم است
یا تظاهر به پاک بودن میکند
نفسی به سینه دادم
یاد ان شب افتادم
یاد اشکهایش
گریه هایش

هوس هایی هستند که در وجود من بود
آن شب شعله شد و این دختر را سوزاند
پوزخندی به افکارم زدم
آءا

واق نمیدانم این دختر با بقیه دخترها چه تفاوتی
دارد

آیا او هم نیز مثل بقیه مثل تمامی
دخترهاست؟ نمیدانم من بنگاهم تمامی دخترها
ناپاکند

هر دختری دور و برم بود از من پول میخواست
اخاذی کرد هیچ کس مرا برای خود من نمیخواستم
مرا برای پول و ظاهر میخواستند
و من این را نمی خواستم
هر کس با من طرح دوستی ریخت از من اخاذی
کرد

کسی عاشقانه بامن قدم بر نداشت
و این بود مرا نسبت به تمام دختر ها بدبین کرده
بود

دست خودم نبود
هیچ دختری دیگر نمی توانستم اعتماد کنم
نه الان این گریه هایش را باور داشتم
نه معصومیت نگاه آبی اش را
سرویس های طلا را روی پاهایش انداختم و گفتم:
_بیا بگیر اینم طلای عروسیت
بدون اینکه حتی کوچکترین نگاهی به جعبه های
سرویس بیاندازد آنها را
برداشت و داشبورد انداخت و گفت:
_چه دلخوشی بین عروسی دارم که طلا هم برایش
گرفتی
نگاهم کرد و با پوزخند ادامه دار:

_مگه لازمه این همه ولخرجی واسه یه هرزه ی
شارلاتان

یکدفعه عصبانی شدم

با مشتش بر فرمان کوبیدم و با عصبانیت فریاد
زدم: _بین اعصابم را خورد نکن من حوصله این

هم ننه ام غریب بازیا رو ندارم

خودتم خوب میدونی این عروسی به اجبار داره سر
میره نه من عاشقتم و نه تو

با عشقش داری با من ازدواج می کنی پس بهتره
نقشمونو و خوب بازی کنیم

فقط حق کرد

اعصابم را بیشتر خورد کرد

با عصبانیت ادامه دادم:

_اگه بخوای جلوی من اینجوری گریه را بندازی به

خدا قسم یکی میزنم دهنتم

دهنتو پر خون می کنم
اگه حوصله نداری بهتره بری هر چه زودتر این بچه
را سقط کنی منو هم
خودت از شر این زندگی خلاص کنی
خودت خوب میدونی حوصله این بازیها را ندارم
سکوت کرد سعی کرد گریه هایش را مخفی کند
که با عصبانیت ماشین را از جا کندم
ما به سوی خانه حرکت کردم
خیلی کار داشتم
این روزها درگیر بودم
بعد از رساندن آوا به خانه به شرکت رفتم
انقدر سرم شلوغ بود که حوصله هیچکس را
نداشتم
یک راست به اتاقم رفتم هنوز چند دقیقه‌ای
نگذشته بود

در با تقی با صدای مهرداد داخل شد
از پشت مانیتور هنوز نشسته بودم که با عصبانیت
گفتم:

_مگه نگفتم حوصله هیچکسو ندارم تو یکی هم
جزو بقیه عصبانی جلو آمد و اما خنده ای که پشت
سرش گفت:

_چه تو این روزا چقدر حالت خوبه عین سگ پاچه
می گیری
با عصبانیت گفتم:

_اصلا حوصله ندارم ندارم مهرداد تو رو خدا دست
بردار

حاملگی اجباری], [21.10.20 10:07

#حاملگی اجباری

#پارتینجاهیک

روبه روی مهرداد ایستاده بودم

با عصبانیت گفتم:

به خدا این روزا دل و دماغ درستی ندارم

مهرداد خندید و گفت:

چه خبرته از عالم و آدم طلبکاری

نفسم را بیرون دادم

دوباره پشت مانیتور نشستم و گفتم:

می‌خوای بدونی چی شده؟

اومد روبرویم روی صندلی نشست و گفت:

خوب معلومه می‌خوام بدونم چی شده رفیق ما

اینقدر کله خراب شده باز نفسی

به سینه دادم

با حالت آه و افسوس گفتم:

چند روز دیگه عروسیمه اینبار چنان خندید و قهقهه

ای سر داد

برای حرص دادنم و با خنده گفت:

_بالاخره دم به تله دادی احمق
نگاهم را از مهرداد به مانیتور دادم و گفتم:
_آره قرار ازدواج کنم
اونم با همون دختره
این بار با تعجب زیاد گفت:
_دروغ میگی ؟
سرم را انداختم و زمزمه کردم:
_اون حامله است مجبورم
سرش را خم کردسمتم و گفتم:
_دیوونه شدی داره دروغ میگه
نفسم را به سینه دادم گفتم:
_نه مجبورم این همون دختره است که مادرم
انتخاب کرده
به گفته خودش از من حامله است
دستی به موهای بردم و چنگی به موهایم دادم و

گفتم:

_واقعا نمیدونم چیکار کنم اصلا یه گوهی خوردم که
واقعا توش موندم هنوز
مطمئن هم نیستم
خم بود که گفت:

_تو دیوونه شدی پسر این چه کاریه یه پولی چیزی
بده براش ر ر و کم کنه
_با قاطعیت تمام میگه که بچه از من حاضر نیست
بچه رو سقط کنهمیترسم چند ماه دیگه بیاد و
دردسر برام درست کنه که باهاش کنار اومدم
چشم تیز کرد و سرش را به چپ و تمایل کرد و
گفت:

_چکار کردی که باهاش کنار اومدی؟
نفسم را بیرون دادم و گفتم:

_بهش گفتم اگه بچه از من که آپارتمان بهش میدم

بچه رو ازش میگیرم
اما اگه بخواد دروغ بگه رسواش می کنم
پوزخندی زد و گفت:
_توی احمق هم باور کردی
_خوب معلوم میشه به هر حال اون وقتی که با
خیال راحت طلاقش میدم و
زندگی دوباره از سر میگیرم
نگاهش به من گفت:
_تو واقعا عقل تو سرن نی اون آپارتمان رو میخوی
بهش بدی میدونی چند
میلیارد پولشه اینا هم برات نقشه کشیدن دندون
تیز کردن
_گفتم اگه از بچه از من باشه چی خاک تو سرم
بریزم
فردا بیاد با بچه و زندگیم خراب کنه

حداقل اینجوری تکلیفم بیشتر و بهتر معلومه یا
بچه از منه اگر از من که ازش
میگیرم

پوزخندی زد و گفت:

_مگه به این راحتی و چرا ازش بگیری و اخلاص و
بچه بیمادر می خوای

چیکار _ فعلا که باهاش ازدواج کنم شاید در همین
مدت ازدواجمون بچه رو از
بین ببره سقط کنه

پوزخندی زد و گفت:_دیوونه شدی پسر تا چشم
بذاری رو هم شکمش بالا میاد و دیگه چجوری
میشه بچه بزرگ و سقط کرد

باز دستی به موهای بردم
کلافه و عصبانی و گفتم:

_نمیدونم یاقید آپارتمان میزنم یا قید زندگیمو

اصلاً کلاً دل و دماغ هیچی ندارم فعلاً عروسی رو
بگیرم از مادرم و
خواستگاری و زن و دختر و همه چیز خلاص بشم
حاملگی اجباری]، [21.10.20 10:21
#حاملگیاجباری
#پارتینجاهدو
(آوا)

نگاه مامان به سرویسهای طلا بود و گفت:
_چقدر خوشگلن اینا سلیقه خودته ؟

وای خدا چقدر نازند

لبی تر کردم خودم برای اولین بار بود آنها را می
دیدم

چقدر ناز بودن سه تا سرویس طلای ۲۱عیار است
دو تاش سفید بود یکیش زرد لبخندی تلخ زدم
مادر ندید حواسش به سرویس ها بود و گفتم:

نه تقریباً اینا رو رایان انتخاب کرده
منم تایید کردم مادر گردنبند یکی از سرویس ها را
برداشت روی گردنم گرفته و گفت:
_خدای من چقدر خوشگله چقدر خوش سلیقه
است این پسر
نفسی به سینه دادم و خیلی زیبا بود
یکی از آنها خیلی ظریف و خواستنی بود که واقعا
من عاشق شدم
گردنبند را از روی گردن ام که مادرم گرفته بود
برداشتم و گفتم:
_آره خیلی قشنگه منم خوشم اومد
مادر نگاهش به من بود
و با لبخند گفت:
_پسر خوش سلیقه ایه
چشمکی زد و ادامه داد:

_که دست رو دخترم گذاشت و دو دستی دخترمو
چسبید

لبخندی زد و ادامه داد:

_خب معلومه چشمای آبی تو سگ داره عزیزم
که میبین همه عاشقش میشن

سرم را انداختم

سکوت کردم نفسی به سینه دادم
که مادر گفت:

_حالا چرا سه تا زیاد نیست؟ زشت نبود کاشکی
نمیذاشتی زشت بود

بعد خودش لبخندی زد و ادامه داد:

_خوب ماشالله دارندگی و برازندگی

داره چرا نخره فقط نگاهم به او بود که لبی تر کرد و
گفت:

_امروز مامانش زنگ زد و گفت برای خرید عروسی

پول میریزه به حساب

هرچی که خودتون دوست دارید بخرید منم گفتم

فعلا که هیچی احتیاج نیست همه

چی تقریباً داری خودم از قبل برات آماده کردم

فق چند دست لباس خواب میخواستم بگیرم

گفتم خودت با سلیقه خودت بخریم

گردنبند و سرویس ها را روی میز توالت گذاشتم و

گفتم:

_باشه مامان حالا بعد خودم رفتم بیرون که دوتا

میخرم فعلا عجله نکن

_این طور که مهندس میگفت دوست مادرش خیاط

مزون لباس عروس داره قرار

شد فردا باهم بریم لباس عروس ببینیم

وقت داری فردا بریم؟

دراز کشیدم روی تخت و گفتم:

_آره مامان وقت دارم

مادرم با آب و تاب و ذوق و شوق زیادی از عروسی
تعریف میکرد

از لباس عروس از این خرید و طلا برای بابا از پولی
که به حسابم ریخته بودند
تا برای خرید عروسی خودم هر چه دوست داشتم
بخرم

همه چیز که آماده بود

فقط مانده بود آرایشگاه که آن هم خاله مهشید

دوستش کارش حرف نداشت

آرایشگاه بسیار معتبری داشت

یکی دو روز بود رایان را ندیده بودم

خیلی سرش شلوغ بود

اینطور که من متوجه شدم که خودش درگیر شرکت

بود و مادرش دنبال کارهای تالار عروسی بودن

خاله مهشید هم پا به پای ما یا مادرش در رفت و آمد بود

دو سر قضیه در حال کمک کردن بود
و من بودم که هیچ اشتیاقی برای عروسی نداشتم
دقیقا عین رایان وقتی شب دنبالم آمد
برای پروه لباس عروسی رفتم هیچ دلخوشی لباس
عروسی نداشتم

داخل ماشین نشستم ترسیدم دعوایم کند متلکی
حواله ام کند قبل از هر چیزی
سرم را پایین انداختم و گفتم:
_سلام

حاملگی اجباری], [21.10.20 10:47

#حاملگی اجباری

#پارتینجاهسه

ماشین ماشین را روشن کرد

با سرعت از جا کنده شد
و با پوزخند گفت:
ه به به چه دختر حرف گوش کنی
رویم را ازش گرفتم
و با کمی لحنی که بسیار ناراحت بودم گفتم:
_تو حق نداری منو مسخره کنی
دیگر مگر دست خودم بودتا میدیدمش اشک هایم
جاری می شد
اما این بار سعی کردم بغصم را فرو خوردم
اشکهایم را پنهان کنم
نگاهم سمت پنجره مخالفش بود
که نفسی به سینه داد و گفت:
_اگه بخوای باز آبغوره بگیری و اشک بریزی من
میدونم و تو میزنم دهنتم پر
خون می کنم

که واقعاً بشینی گریه کنی
تا منو میبینی انگار غم و غصه هات یادت میاد و
اشکات دم مشکته
نفسی به سینه دادم و با بغض گفتم:
_من گریه نمیکنم فقط حالم خوب نیست
با عصبانیت تمام گفتم:
_فک کردی خرم حالی نیست
تا منو میبینی با گریه هات واسه من ناز می کنی
آب غوره میگیری ببین
نگام کرد و عصبی ادامه داد:
_دختر کوچولو من حوصله نازکشی ندارم اینو قبلا
بهت گفتم
پس این اخطار برای بار آخر
این حرف هایش را چنان با حاکمیت تمام گفت
که بی اراده غم را فرو خوردم و گفتم:

ببخشید دیگه سعی می کنم بینمت حالم بد
نشویه دفعه چنان با عصبانیت بود که فریاد زد و
گفت:

دختری آشغال انگار من به زور بهت تجاوز کردم
انگار یادت رفت خودت هم میخواستی ؟
حرفهایش باز مرا به مرز جنون و دیوانگی کشی
د که با گریه بود و گفتم:

این خودت بودی که به من تعرض کردی
خودت بودی که با اصرار ازم خواستی که باهات
رابطه داشته باشم و از اون

شب رفت و دیگه پشت سرتم نگاه نکردی
نگاهم به او بود با گریه ادامه دادم:

صبح عین دزد بود که ویلا را ترک کردی
با خشم ادامه داد:

نمیخواهی که انکار کنی

چ عصبانی سرش را تکان داد و گفت:
_حالم از هر چه دخترای درست مثل تو به هم
میخوره

واسه من ادای تنگارو در نیار خوب خودت بودی
زیرم خوابیدی

الانم برگشتی اومدی میگی از من حامله ای که اصلاً
باور نمی کنم حالا منتظرم

فقط زودی تکلیف این بچه معلوم بشه تا با
رسوایی تمام به همه بگم تو چه دختر
هرزه ای هستی و نقشت از نزدیک شدن به من
چیه

یک دفعه با عصبانیت تمام با جیغ گفتم:

_بسه بسه دیگه تمومش کن ولم کن

پوزخندی زد و گفت:_نخیر خانم کوچولو تازه شروع

شده تازه می خوام به همه ثابت کنم که تو

دختر جناب سعیدی

یه دختر هرزه شارلاتان دزد که کارش اخاذی از

مردای احمقی مثل منه خدا

میدونه

چند بار تا حالا حامله شدی و از آدمهای بدبختی

اخاذی کردی

این حرفهایش حالم را بد می کرد

که یکباره باز حالم بد شد و حالت تهوع گرفتم ک

با گریه و عصبانی گفتم:

_منو برگردون خونه حالم خوب نیست داری دیوونم

می کنی با این حرفات

شارلاتان را دزد و هوس باز و هرزه خودتی فقط

خودت

تا این حرفها را زدم به یکباره ضرب دستش بود

که با عصبانیت بر دهانم فرود آمد و با فریاد بود و

گفت:

_خفه شو هرزه آشغال

حاملگی اجباری], [20.10.21 11:00

#حاملگیاجباری

#پارتینجاهچهار

با حق حق و گریه بودم که گفتم:

_منو برسون خونه نمیخوام باهات پیام ازت بدم

میاد بیزارم

همان لحظه بود که در حالی که با عصبانیت

سرعتش را زیاد کرد گفت:

_انگاری یادت رفت؟ و نیم نگاهی به من انداخت

با پوزخندی در حالی که ادای مرا در می آورد گفت:

_رایان تنهام نزار تنهام نزار خواهش می کنم

باز نگاهی به من انداخت پوزخند کشتاری زد و

گفت:

این حرف ها که یادت نرفته هرزه
با گریه بودم و گفتم:
ازت بدم میاد بدم میاد دیوونه اشغال تو بودی که
بهم تجاوز کردی و من و
بی رحمانه ترکم کردی
و حالا این حاملگی اجباری داره زندگیمو نابود
میکنه
با فریاد و عصبانیت بود گفت:
من که بهت گفتم سقطش خودت
میخوای این بچه را وسیله قرار بدی و من و زندگیم
تباه کنی
فکر کردی احمقم حالیم نیست اما من میدونم این
بچه از من نیست و الانم اگه
دارم باهات کنار میام فقط می خوام روی سیاه تو
رو به همه نشون بدم و به

خصوص به دخالت که هی سنگتو به سینه میزنه و
اون پدر احمقت که بدونه چه
دختر هرزه ای داره
میان حق حق اوق زدم حالت تهوع شدیدی داشتم
اما با گریه بودم و گفتم:
_باشه باشه بعدا معلوم میشه که رسوای عالم
میشه منی یا تو یا تو یه هرزه که
هزارتا دختر عین خودت دور و برت و همه رو به
چشم خودت
میبینی من ساده و احمق و شب اصلا نمیدونستم
چه حالی دارم تو منو مجبور به کاری کردی که
نمیتونم و الان دارم تاوان گناه ما اینجوری با
تحمل کردن توی آشغال پس میدم
و عصبانیت گفتم:
_وقتی زیر خوابیدی به اینجا فکر نکردی

با عصبانیت با مشتش بر سرش کوبیدم و با فریاد بود و گفتم:

_آشغال انگار گریه هام یادت رفته
التماسم یادت رفت که گفتم اولین بار میترسم
اما توی احمق عوضی نقدها تو داغ بودی که اصلا
توجهی به گریه هام نکردی
هرچه التماس کردم
درو قفل کردی و گفتی پیشروی نمیکنم
کاریت ندارم اما تا به خودم اومدم دیدم منو نابود
کردی

و این جمله آخر مرا چنان با گریه گفتم
سرم را انداختم و هق هق کردم و با گریه گفتم:
_من موندم و یه حاملگی اجباری یه رسوایی
بچه تو شکمم فقط و فقط مال توئه من آخرین و
اولین رابطه ای که داشتم با تو

بود فقط تو

تمام این حرف هایم را با خشم زدم نمیتوانستم
خودم را کنترل کنم یکباره باز حالت تهوع گرفتم
این بار پر شالم را بالا آوردم درون شالم بالا آوردم
و با حق نتوانستم خودم را کنترل کنم
ا هم با دیدن حالم به یکباره چنان ترمز کرد
که باعث شد سرم به شیشه بغل بخورد و جیغم به
هوا رفتو میان گریه و اوق و زدن نالیدم:
_ازت بدم میاد بدم میاد روانی

حاملگی اجباری]، [20.10.21 11:07

#حاملگیاجباری

#پارتینجاهینج

گوشه خیابان بود که پارک کرد

هوا تقریباً تاریک بود

ساعت نه شب بود و خاله مهشید که به خاطر ما به

مزون رفته بود
صدای زنگ تلفن بود که عصبانی بود و گفت:
_بیا بفرما اینم حالت بس که دیر کردیم
محل بهش ندادم
با عصبانیت گوشی را روی داشبورد پر کرد و گفت:
_گند زدی به شالت که حواستو جمع کن مگه
نگفتم برو دکتر چرا هنوز حالت
تهوع داری
با گریه شالم را از روی سرم کشیدم
که با عصبانیت گفت:
_چه کار می کنی دختره ی احمق تو خیابون
هستیم
پوزخندی زدم و گفت:
_م هیچی برام مهم نیست
یه دفعه با عصبانیت شال را از دستم گرفتم که پر

حالت تهوع بود آن را از پنجره ماشین پرت کرد
بیرون

و دیدم که با عصبانیت از ماشین پیاده شد
اهرم صندلی را کشیدم پایین و صندلی را خواباندم
دقایقی همینطور گذشت
حالم اصلاً خوب نبود
با خواباندن صندلی کمتر در دید مردم و عابران
پیاده و ماشین ها بودم
نفس نفس میزد
اشک در چشمانم بود
که بعد از حقایق نسبتاً طولانی سوار ماشین شد
کیسه ای نسبتاً کوچک را سمت پرت کرد و گفت:
_بذار سرت

بدون اینکه صندلی را به حالت اول برگردانم
را کیسه را برداشتم میزدم بدانم داخل شال باشد

بازش کردم روسری بود سه گوش کردم و روی سرم کشیدم

و خواستم گرش را ببندم و گفتم:

_برمیگردیم خونه

بدون توجه به حرف من با عصبانیت اهرام صندلی

را دوباره بالا کشید

با خشم زیاد گفت:

_بسته دیگه ببینم از این غلطای بکنی خونت پای

خودته

و ماشین دوباره از جا کنده شد

که بعد از لحاظاتی گفت: _کمربندت رو ببند

دقایقی کوتاه بود که رسیدیم به مزون

خاله مهشید و مادرش آنجا منتظر ما بودند

با دیدن ما خاله تعجب گفت:

_چی شده چرا اینقدر دیر کردین

تمام طول راه را سعی کرده بودم آن چند دقیقه
کوتاه را آرام باشم
که با عصبانیت رایان بود
که برای پنهان کردن گریه هایم مجبورم کرد کمی
آرایش کنم
این اولین بار بود در مقابل رایان من آرایش می
کردم
لبخندی زدم و گفتم:
_چیزی نیست بین راه رایان مجبور شد برگرد
خونه
برای همین طول کشید
(رایان)
با دیدنش با آرایش اولین بار بود که این را اینگونه
می دیدم
دختری با چشمان آبی و سحرانگیز

کمترین خط چشمی که در چشمانش گیرایش
چنان سگ داشت چشم هایش که پاچه ی افکادم
را که من گرفت
هار و خواهد ش
د از این نه نگاه سحرانگیز قلبم افکارم
دختری با چشمانی فریبنده که دل از هرکسیرا می
برد با این نگاهش
پوزخند هایم همچنان بر لبم بودند که با خود
واگویی کردم
این دختر خدا میداند قبل از من چند نفر را به کام
کشیده است
و فریب داده است و اخاذی کرده است
که اکنون من به دام تو افتاده ام و خدا می داند
کی خلاص میشوم
این افکار همچنان در سرم ضرباهنگ ای بود یاد

ایامی افتادم یاد دختران قبل از
لعیا قبل از لعیا و قبل
لعیا هزار دوز و کلک توانسته بودن مرا فریب دهند
اما این بار دیگر نمیتوانم به ظاهر کسی اعتماد کنم
و گول حرفهای این دختر
و نگاه فریبنده شوم چند صباحی را تحمل میکنم که
شاید خدا مرا نجات دهد

حاملگی اجباری]، [20.10.21 12:04

#حاملگیاجباری

#پارتینجاهشش

از آرایشگاه آمدم بیرون دقایقی بود

رایان دنبالم آمده بود

خیلی خسته بودم احساس سرگیجه شدیدی هم
داشتم

با هدایت عکاس و فیلمبردار و ژست هایی که

میگفتند سوار ماشین شدم
قبل از آن را یا ن دسته گل را به دستم داد چنان با
اخم نگاهم کرد که حتی
فیلمبردار گفت:
_لطفاً امتون رو پنهان کنی این چه طرزش آدم روز
عروسیش اینقدر اخم کرده
رایان توجهی نکرد
و بدون حرف پشت ماشین فرمان نشستدر سکوت
بود که به تالار رسیدیم
من بی تاب بودم
لحظههای مرگ بار چگونه بر من خواهند گذشت
تمام دوستانم در جشن عروسی من دعوت داشتند
همگی شاد و سرمست خوشحال می رقصیدند
کسی باور نمیکرد من ازدواج کرده ام آنهم با پسری
خوش استایل جذاب زیبا و

نسبتنا پولدار
قبل از رسیدن به تالار عکاسی بود که رایان از من
زهر چشم گرفت
می دانستم خشمش برو برگشت شوخی ندارد
و حساب مرا می رسد
اگر کام این عروسی را هرچند برایش تلخ بود را
تلخ کنم
و کسی بویی ببرد که این ازدواج چگونه سر گرفته
است
رایان با همان جمله اول خطبه عقد
بله را داد
و میدانستم با این نگاه ظاهر خون سردش زهرش
را بعد به جانم خواهد ریخت
پس از چندین بار خواندن خطبه عقد و بله گفتن
هلهله ها سر دادند و شادی ها کردند

دل من در عزای خویش بارها و بارها در خود
گریستم

و کسی خبر ندارد

لحظاتی همچنان بر من میگذشت که من به ظاهر
لبخند بر روی لبانم بود

اما در دلم آتش به پا بودمی ترسیدم از این
سرنوشت از این حاملگی

مبادا کسی سر از رازم در بیاورد

بلند شدم وقتی فیلمبردار و عکاس سن رقص را
برای عروس و داماد آماده کرده
بودند

تمام تنم می لرزید

وقتی درآغوش رایان که با اکراه مرا بغل کرد
لبخند به لب داشت اما می دانستم که با تمام
وجودش از من بیزار است

.....آنقدر خسته بودم که توان هیچ کاری را
نداشتم

به اصرار مادرم باعث شد

شب کمی زودتر از حد معمول به خانه خودمان
برویم

با بدرقه مهمان ها بود که عروسی رو به تمام بود
و من زیباترین عروس شهر بودم این را وقتی
فهمیدم که به خانه رسیدم

مقابل آینه قدی سالن بودم که خود را در آینه دیدم
چشمان آبی هم می درخشیدند

لبان سرخم بی تابی یک لبخند واقعی بود
که پوز خندی و به افکارم زدم و زیر لب زمزمه کردم:
_عزای خوشی هات تسلیت باد آوای بی صدا
رایان هم داخل شد بی اعتنا به رایان سمت
اتاقی که برای من در نظر گرفته بود رفتم

صدایش را پشت سرم شنیدم که گفت: فردا بیدارم
نکن خیلی خسته ام می خوام بخوابم به همه
گفتم اینجا کسی پیداش
نشه

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم
بیاعتنا سمت اتاق رفتم در را قفل کردم
و در بیخبری از حال و روز دیگران
بر تکیه به در سر خوردم و زارزار گریستم صدای
هقم بود که خانه را در بر
گرفته بود

حاملگی اجباری]، [20.10.21 12:14

#حاملگی اجباری

#پارتینجاهفت

گویا با صدای حق حق من بود
یکباره از جا پریدم

وقتی صدای ضربه پر از خشم رایان بود که به در زد
و با فریاد گفت:

_کثافت این گریه ها برای چیه میخوای منو دیوونه
کنی؟

دست جلوی دهانم گرفتم

که مبادا صدای هق هق هقم باز بلند شود

از پشت درب آرامی و با گریه بلند شدم

هنوز محکم و با عصبانیت با مشت به در می کوبید

و با عصبانیت گفت:

_این در را باز کن

قدمی عقب رفتم با هق هق و گریه گفتم: _یه

امشب می خوام راحت باشم چرا نمیزاری گریه

کنم؟

با فریاد و عصبی گفت:

_کثافت اگه من این ازدواج و سر نگرفته بود چه

کار می خواستی بکنی آشغال
لبی تر کردم دهانم شور شور شد
از شوری اشکانم که با حق حق و گریه گفتم:
_ازت بدم میاد
با عصبانیت بود این بار چنان مشتی و لگدی به در
زد
که بی اختیار جیغ زدم و با فریاد گفتم:
_از من بدت میاد
_کثافت وقتی داشتی برای من نقش میکشیدی
چرا به این روزا فکر نکردی چرا
وقتی شکمت داره بالا میاد به اینجاش فکر نکرده
بودی آشغال عوضی این درو
باز کن
از ترس چنان به خودم می لرزیدم که سمت در گام
برداشتم

کلید را با ترس و لرز چرخاندم
تا در را باز کردم چنان در راه هل داد و داخل شد که
با جیغ عقب عقب رفتم
که بی اختیار از شدت ترس
کفش های پاشنه بلندی که پایم بود روی زمین
افتادم
که به سمتم حمله کرد
یکدفعه رویم خیمه زد و با فریاد و عصبانیت در
صورتم غرید:
_دختره هرزه الان مگه همینو نمیخواستی؟
از ترس خودم می لرزیدم سنگینی اش را روی من
انداخته بود سعی کردم به آرامی و با ترس از زیر
بدنش
خودم را بیرون بکشم
و با گریه و التماس گفتم:

_خواهش می کنم اذیتم نکن
باعصبانیت تمام بود که گفت:
_مگه من نگفتم وقتی پاتو میزاری تو این خونه
حق آبغور گرفتن نداری تا تکلیف
من و این بچه معلوم بشه
با گریه بودم که گفت:
_م این زندگی رو دوست ندارم این اجبار رو
نمیخوام
یه دفعه چنان با پشت دست بر دهانم کوبید
که باجیغم یکی شد و بی ارده سردرگریان ش رو
بردم
که با فریاد در گوشم غرید:
_بهت نگفتم بچه رو سقط کن خودت نخواستی
الانم بله رو دادی مجبوری تا تولد
این بچه حروم زادت منو تحمل کنی

سر در گریبانش کرده بودم
هق هق می کردم که مرا به زور از خود جدا کرد
مرا بلند کرد و روی تخت قرار داد با گریه بودم که
گفتم:

_بچه ی من حروم زاده نیست از خون توعه از خون
توی عوضی

حاملگی اجباری]، [21.10.20 12:41

#حاملگی اجباری #پارتینجاهشت

باعصبانیت تمام در حالی که رویم خیمه زد
و دو طرف بازویم را چنگ زد
و مابین پاهایش بودم
با عصبانیت فریاد زد:

_مگه نمیگی بچه بچه منه پس بمون و تحمل کن
و به اونچه که میخوای بررسی
با گریه بودم به سختی دستم را جلوی دهانم گرفتم

که بوی عطرش باعث میشد حالم را بد کند
اوق زدم که یک بار دستم را از روی دهانم برداشت
و در حالی که به شدت عصبانی بود از لای
دندانهایش با عصبانیت گفت:

_حالت از من به هم میخوره هرزه؟
دست خودم نبود

این فاصله و این نزدیکی بیشتر حالم را بد می کرد
که یکباره چنان سر بر گردنم فرو برد و مرا بویید
در حالی که موبیوید با خشم گفت:

_منو بکن منو بکن حالا که حالت از من به هم
میخوره

باید اینجا تو تخت من و کنار من بخوابی تو یه
هرزه نمیزارم یک ذره آرامش
داشته باشی

این نزدیکی باعث می شد حالم بد شود

احساس سرگیجه داشتم باز اوق می زدمکه با
التماس در حالی که سعی میکردم او را از خودم
جدا کنم با گریه گفتم:

_تورو خدا بلند شو حالم اصلاً خوب نیست
نمی بینی دارم بالا میارم

اصلاً توجهی به التماسهای من کرد
چنان مرا می بویید که بیشتر مرا عذاب می داد
در حالی که عصبانی بود با فریاد گفت:

_از بوی تن من حالت بد میشه
با عصبانیت یکباره چنگی به موهای جمع کرده و
شینون بسته ام زد و با جیغ

بودم

و فریاد زد:

_گوه خوردی جنده دخترا له له می زنن واسه اینکه
یک شب تو تختم باشند ولی

تو حالا داری میگی از بوی تن من بوی عطرَم حالت
به هم میخوره ؟

دستش را با التماس گرفتم
چنان موهایم را می کشید که احساس میکردم
سنباقهای سرم پوست سرم را
سوراخ می کردند

که با التماس دستش را گرفتم و گفتم:
_تورو خدا داری اذیتم می کنی

هنوز روی من خیمه زده بود که اندک فاصله ای از
من گرفت و گفت:

_از امروز مراقب رفتارت باش نمیخوام کوچکترین
برخوردی باهات داشته

باشم چون حوصلتو ندارم
حوصله این نازکشی یارم ندارم
خودت با پای خودت میری دکتر و مراقب

هستی جلوی چشم من آفتابی نباشی
با عصبانیت تمام در حینی که موهایم را کشید و
ول کرد
سرم را محکم بد تخت کوبد از درد نالیدم
از روی تخت پایین آمد
نفسی به سینه داد و عصبانی ادامه داد:
_حرفام خوب یادت بمونه بهت چی گفتم این چند
ماه رو تحمل می کنم و منتظر
روزی هستم که خودت با رسوایی پاتو از این خونه
بذاری بیرون
پوزخندی زد و من حق کردم
بدون اینکه من حرفی بزنم بیرون رفت
در را محکم روی هم کوبید
من سردر بالشت روی تخته بردم و با تمام وجودم
حق حق کردم

بر حال زارم این حاملگی اجباری و این ازدواج شوم
زار زار گریستم

کسی نبود دردهایم را تسکین دهد حالم را بفهمد
این دو مرد جوان آرزوهای مرا با خود کشت با بی
رحمی

حاملگی اجباری]، [20.10.21 12:44

#حاملگی اجباری

#پارتینجاههشت

یکی دو روزی گذشت رایان در خانه بود
نه کسی جرئت داشت به خانه مان بیایدنه تلفنهای
کسی را جواب میداد

خاله مهشید با اینکه چندین بار به من تماس
گرفت

وقتی حرفهای مادرش را بازگو میکرد دلخور شدم
کاری از دسمنم بر نمی آمد

نمیتوانستم ار دستور رایان سر پیچی کنم
با اینکه دلخور بود انتظار داشت حداقل مادرم یا
خودش به اینجا بیاید
اما رایان قاطعانه برخورد میکرد
کسی هم دلیل این کارهایش را نمیدانست
جز من
مادرم که با من تلفنی حرف میزد دلخور بود
اما به روی خودش نمی آورد
به او حق میدادم که ناراحت باشد
لاکن رایان تاکید کرده بود فعلاً کسی اینجا نیاید
حوصله کسی را ندارد از این رسم های مزخرف هم
بیزار بود
درون آشپزخانه بودم
هنوز رایان خدمتکاری هم نگرفته بود
با اینکه خودم توان انجام کاری را نداشتم

اما مجبور بودم برای شام چیزی درست کنم
ناهار هم چه چیز درست حسابی نخورده بودم
دوست نداشتم نهار بیرون که رایان سفارش داده
بود را بخورم بیشتر حالت تهوع
می گرفتم

در حال خود کردن گوجه ها بودم
یک دفعه یادم آمد قرص هایم را نخورده ام سمت
یخچال رفتم و قرص هایم را از جعبه در آوردم
روی میز گذاشتم دوباره برگشتم بطری آب را آوردم
آنقدر که فکر بودم که ساعت دقیق قرص هایم را
فراموش کرده بودم

یخچال را بستم لیوانی از داخل کابینت برداشتم
نفسی به سینه دادم دو عدد قرص را از ورق شان
در آوردم

کف دستم بودن خواستم بطری را بردارم

همان لحظه دستم به لیوان خورد و لیوان از روی
میز افتاد

چه بی اراده از ترس جیغ زدم
وهمزمان صدای عصبانی رایان را شنیدم که به
آشپزخانه دوید

خیلی عصبانی بود

من نفس نفس می زدم و نگاهم بین لیوان
شکسته کف آشپزخانه بود و رایانی که
در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود
با چشم پر از ترس و اشکی نگاهم به او بود
که با عصبانیت گفت:

_تا حالا تو عمرم اینقدر با استرس و دلهره از خواب
نپریدم چرا اینقدر تو دست
پا چلفتی هستی

بدون حرفی قرصها را ته حلقم انداختم تلخ بود

بدون آب قورت دادم

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و گفتم:

_حواسم نبود دستم بهش خورد

تازه نگاهم بهش افتاد وقتی از کنارش رد شدم
بالا تنه اش برهنه بود و اندامش نمایانی توجه

بهش از کنارش رد شدم

نفسش را بیرون داد و صدای نفس کشیدنش
را به خوبی حس کردم با جارو دسته دار بلندی
برگشتم

که خورده شیشه ها را جارو بزنم

دیدم خودش زانو زده و دارد شیشه ها را جمع می
کند

که با عصبانیت بدون آن که سرش را بردارد گفت:

_دفعه دیگه حواست را جمع کن ممکنه خودت رو

زخمی کنی

آب دهانم را قورت دادم و با جارو نزدیک شدم
خودم مشغول جارو زدن شدم
بلند شد خورده شیشه ها را داخل سطل زباله
انداخت و گفت:

_نمیخواه شام درست کنی زنگ میزنم از بیرون
بیارن

مشغول جارو کردن ریزه های لیوان بودم که آرام
زمزمه کردم:

_نمیتونم غذای بیرون بخورم با معدم ناسازگاری
داره حالت تهوع بهم دست
میده

برگشت نگاهم کرد و با پوزخند گفت:
_تا حالا زنبیه لوسی تو با این نوع بارداری ندیده
بودم

پوزخندی زدم بدون اینکه نگاهش کنم

سرم پایین بود و گفتم:

_مِث اینکه برخوردت با زنهای باردار زیاده که تا

حالا تجربه این چینی رو

ندیدی

و فریاد بود در حالی که بیرون میرفت گفت:_فقط

خفه شو خفه شو حوصلتو ندارم هر زهرماری دلت

میخواه خودت بخور

منو بگو که دلم برای تو سوخته خواستم خودتو

خسته نکن ای خلائق هرچه لایق

حاملگی اجباری]، [20.10.21 15:25

#حاملگیاجباری

#پارتیپنجاهنه

با اضطراب و ترس نگاهم به دکتر بود

که در حال سونوگرافی بود تقریباً دو ماه از آن

ازدواج کذایی گذشته بود

امروز نتوانستم به تنهایی به مطب دکتر بیایم
که رایان با التماس مادز که حالا همگی می
دانستند

حامله ام به دکتر آمدم هرچند زیر نگاه کنجکاو و
سوالی همه من خجالت می
کشیدم

آخر شکمم که کمی بزرگ نشان داده میشد
رایان که کار را بهانه کرد
اما مادرم با اصرار از او خواهش کرد که همراه هم
به مطب بیاید
لبی تر کردم تمام حواس پزشک به صفحه مانیتور
مقابلش بود

که با لبخند رو به رایانه خیلی عصبانی هم بود
ایستاده بود گفت:

_مبارک باشه آقای بابا

رایان رویش را برگردان پوزخندی زد
من آب دهانم را قورت دادم که گفت:
_من این جای خانم کوچولو می بینمبی اختیار
بغضم گرفت

بچه من دختر است
پزشک پس از لحظاتی اخمی و ابرو داد و متعجب
گفت:

_اولین باره داری ونو می کنی؟
نفسی به سینه دادم و نگاهم برایان رفت که گفتم:
_نه بار دومم بار اول همون اوایل بارداری بود
که الان پزشکم رفتن خارج کشور و خواستم که
دوباره تحت نظر قرار بگیرم
دکتر لبخندی زد و گفت:

_حتماً خبرنداری که دوقلو حامله ای؟
تا این را این را گفت بی اختیار با هراس و ناباور

خواستم از روی تخت جابجا شوم که دکتر سریع
گفت:

_آروم باش عزیزم آروم باش
نگاهم به رایان رفت که عصبانی چنگی به موهایش
زد خانم دکتر با لبخند و
شوق زیاد گفت:

_نگاه کن متوجه میشی اینم یکی دیگه است
میبینی دوتا
آقا زاده

رایان بود که عصبانی و بی اختیار زمزمه کرد:
_د همین و کم داشتیم
دیگر نتوانستم تحمل کنم:

_اشک هایم روی گونه هایم غلتیدند که خانم دکتر
در حالی که دستمال کاغذی به دست هم داد تا ژله
روی شکمم را

پاک کنم با گریه بودم با خنده گفتم:
_چرا گریه می کنی الان نمیدونی یکی دیگه جای تو
بود چه ذوقی میکرد
رایان بود که عصبانی بدون حرف اتاق دکتر را ترک
کرد
دکتر پس از سفارشات لازم و تاکیدهای مهم و دارو
و دارو بود که من هم به
آرامی از آسانسور پیاده شدم
سمت ماشینش که گوشه خیابان پارک بود رفتم
بدون حرفی آنقدر ترسیده بودندم جرات که سوار
ماشین نداشتم
اما نمیتوانستم که نروم
با عصبانیت بود که سوئیچ را چرخاند و گفتم:
_بفرما یکی نه دوتا
اگر در موقعیت دیگری بودم نان بال در می آوردم

که از از شوق فریاد سر می دادم
اما در حالی که کمر بند را می بستند گفتم:
_چکار کنم الان برم پیشون بدم
پوزخندی زد ماشین از جایش کنده شد
در حالی که حرکت میکردیم با عصبانیت نیم نگاهی
به من انداخت و گفت:
_عوضی تو چیکار کردی که بچه دوتا شده
این بار من بودم متعجب و عصبانی گفتم:
_مگه دست منه خب دوتا ست
خیلی عصبانی بود با عصبانیت بود نگاه به مقابلش
کرد و گفت:
_باشه باشه حساب تو میرسم بلایی سرت میارم که
شب و روز بشینی گریه کنی
حتی اگه بچه ها مال من نباشه ازت میگیرم
تا این حرف زدن زد بی اختیار به هق افتادم و

گفتم:

_وایی خدایا تورو خدا اذیتم نکن
با عصبانیت زیاد بود که تقریباً با فریاد گفتم:
_خواهیم دید خانم کوچولو خواهیم دید از کرده
هات پشیمونت می کنم

حاملگی اجباری], [20.10.21 15:29

#حاملگی اجباری

#پارتشست

.....رایان مرا به خانه مادرم که منتظر بود رساند
و خودش به شرکت رفت قرار شد شب خودم
آژانس بگیرم

به خانه بروم هرچه مادرم تعارف که بالا بیاور بیاید
امتناع کرد

کار و شرکت را بهانه کرد و عصبانی رفت
حتی مادر هم میدانست که چقدر عصبانی است که

با چشم و اشاره به من نگاه
کرد

و من سکوت کردم حرفی برای گفتن نداشتم
پس از رفتن رایان بود که ما در جلو آمد و گفت:
_چه چرا اینجوری شده

روی مبل نشستم دکمه های مانتوم را باز کردم و
گفتم: _چه می دونم چشه شنیده بچه دوتا است
عصبانیه

مادر لبخندی زد و گفت:

_وا خدا مرگم بده این جای تشکرشه و ناشکری
میکنه ؟

مادر خیلی ذوق داشت در پوست خود نمیگنجید
بر عکس که اصلاً هیچ اشتیاقی و خوشحالی نبودم
مامانم که جلو ایستاده بود متعجب که گدچویا
هنوز باور نداشت گفت:

واقعاً دو تا ؟

نفسی به سینه دادم

مادرم چقدر خوشحال بود که گفت:

خدا بیامرزد مادر بزرگتم دوقلوها بود

این را خوب می دانستم

پس این ارثی بود

نفسی به سینه دادم سکوت کرده بودم که مادرم

کنارم روی مبل ایستاد و گفت:

یه چیزی ازت بپرسم

سکوت کردم فقط نگاهش کردم که گفت:

شما چرا اینقدر زود حامله شدی اجازه دادی

حامله بشی

با تردید نگاه مادر کردم که نگاهش از چشمانم به

سوی شکم و کشیده شد و گفت:

ولی بهت نمیاد که دوماه باشه به نظرم بیشتر

شبیه پنج ماه ها میمونی
سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم
با دستپاچگی حرف زدم که گفتم:
_نمیدونم مامان من همون شب اول رایان هم
گفتماون گفت با یه بار اتفاقی نمیفته
خیلی سعی کردم حرفهایم را بدون خجالت بزنم
لبی تر کردم و ادامه دادم
در حالیکه نگاهم را به مادر دادم گفتم:
_شکمم بزرگه مامان؟
اخمی کرد و گفت:
_حالا هرچی نگاهت می کنم بیشتر شبیه ۴۵ ماهها
میمونی حتی خالت هم این
حرف رو میزنه
لبخندی زدم و با لبخند گفتم:
_آخه مامان بچه ها دوقلو هستن واسه همین

شکمم بزرگ به نظر میاد
مادر اخمی کرد و متفکرانه گفت:
_آره ممکنه
تقریباً مادر انگار به من شک کرده بود
که با اخم بود هنوز گفتم:
_مامان چرا این جوری نگام می کنی
خب اتفاق دیگه من همون شب اول حامله شدم
دیگه چیکار کنم دست من که نبود
تقصیر شوهرم بود
الانم عصبانی که چرا بچه دوقلو
تا این حرف را زدم مادر با اخم گفت:
_وا مگه چی شده خب بچه دوقلو و تازه از خدایم
باشه_رویان خیلی ناراحت میگه ما تازه ازدواج
کردیم که الان هم حامله شدی اونم
دوقلو دیگه تقصیر من چیه

مادر بود که با عصبانیت گفت:
_چرا این پسر اینجوری میکنه خوب خواست
خودشو نگه داره یعنی چه بچه از
حالش نیس باید یکی از این حرفا رو بهش یاد
بده

در حالی که بلند می شد گفت:
_والا شوهرت نوبره هیچی من بهت نمیگم
حاملگی اجباری], [20.10.21 15:52

#حاملگیاجباری

#پارتشستیک

میاد اینجا که همیشه اخم و تخم میکنه
اینجوری هم باهات برخورد می کنه
برگشت در حالی که نگاهم میکرد
سمت آشپزخانه رفت و ادامه داد:
_والا من بهتون شک دارم نمیدونم رفتارش تو

خونه با تو چه جوریه

لبخندی زدم

سعی کردم خودم را خونسرد و آرام بودن تظاهر
کنم و گفتم:

_مامان اتفاق تو خونه خیلی باهام خوبه ولی

بیشتر مواقع چون سر شلوغه

اعصاب نداره خیلی خسته است

مادر مشغول آشپزی شد و گفت: _والا دلیل نداره

این جوری رفتار کنه میاد اینجا که انگار طلبکار

سعی کردم خونسرد باشم نفسی به سینه دادم

و سرم را روی پشتهی مبل تکیه دادم و گفتم:

_به هر حال مامان چه کارش کنم خسته است

حوصله نداره من که نمیتونم

باهاش قهر کنم

خودم اصلا حوصله ندارم وجود این دوتا داره

اعصابمو خورد میکنه اونم دوتا با
هم هنوز دو ماه از ازدواجمان نگذشت
(رایان)

چند روزی بود تصمیم گرفته بودم برای یک پروژه
کاری به اصفهان بروم
ممکن بود این مسافرت هم بیشتر از یک هفته
طول بکشد
آوا که همان اول خستگی و حاملگی را بهانه کرد و
گفت:

_که به خانه مادرش در این چند روز که تنها است
میرود

من هم که از خدا این بود که با من نباشد همان
اول گفتم:

_که قرار تنها برم جو مردونه است
چیزی نگفت میدانستم اصراری هم نمیکند

چون این زندگی بل اجبار دارد سر میگیرد
پنج ماه پیش بود که شکمش حسابی بالا آمده بود
از اینکه بچهها دوقلو بودند اصلاً روز خوشی بر من
نمیگذشت

مدام کابوس میدیدم نکند واقعاً این بچهها از من
باشد

و من مجبور باشم تمام عمرم آوا را به خاطر بچه ها
تحمل کنم

این حس مرا نابود کرده بوداما با این وجود فعلاً
سکوت کرده بودم

ساعت ۱۱ شب پرواز داشتم

از حمام تازه م آمده بودم بیرون حوله را دور تنم
پیچیده بودم

دیدم ساکش را جمع میکرد

که خودم از روی تخت پایین آوردم و گفتم:

الان میخوای بری بزار آماده بشم میرسونمت
دکمه های مانتوش را که می بست گفت:
نه زنگ زدم آژانس داره میاد خودم میرم پایین
احتیاجی ندارم

نفسی به سینه داد م که سکوت کردم
مقابل آینه ایستادم و حوله کوچک را برداشتم
موهایم را خشک کردم
این مدت که ازدواج کرده بودم حوصله هیچ زنی را
نداشتم

واقعا از وجود یک زن در کنارم احساس ترس و
وحشت داشتم

آصا

خصوصا با دیدن آوا که الان حامله است
مبادا یکی باید پیدا شود و بگوید از من حامله
است

در گیر این افکار بودم که نفهمیدم کی اتاق را ترک
کرد و رفت

حوله را روی تخت انداختم و سمت آشپزخانه رفتم
پارچ آب پرتقال را از رو داخل یخچال درآورم
سر پوشش را برداشتم و همانطور که ایستاده بودم
با پارچ از آب پرتقال سرکشیدم و نفسی تازه کردم
هنگامی که زنگ خانه به صدا درآمد حاملگی

اجباری]، [20.10.21 16:07

#حاملگی اجباری

#پارتش صتدو

به خیال اینکه آواست عصبی تنگ پارچه را روی میز
آشپزخانه گذاشتم

و سمت درکه می رفتم زیر لب عصبی زمزمه کردم:
_دختره دیوونه تو که کلید داری چرا زنگ میزنی؟

با نفس نفس در را باز کردم

که با دیدن لعیا مقابل من که لبخند پر از عشقوه زده بود

گویا مواد زده بودم گه از سرم پرید
که بی اختیار با ته پته و تعجب زاد گفتم:
_تو اینجا چه کار می کنی

لبخندی روی لبانش نشاند با دیدن ظاهرم
که تازه از حمام خارج شده بودم
چشمکی زد و گفت:

_به به آقا رویان تنها رفتی حموم یه خبری میدادی
با عصبانیت بودم و گفتم:

_تو اینجا چه غلطی می کنی که گفته پاشی بیای
اینجا؟

مرا که قابل د و دست به دستگیری در گرفته بودم
دستم را کنار زد و داخل شد

که با عصبانیت گفتم:_هوووی چه کار میکنی؟

کیگفت بیایی تو

بدون اعتراض به من در را بست و گفت:

ـ باید زودتر از اینا میومدم

عصبی بودم و گفتم:

ـ یعنی چی باید زودتر از اینا میومدم

با عصبانیت ادامه دادم:

ـ شنیدی که ازدواج کردم

خودت با چشمای خودت دیدی

چشمکی زد و گفت:

ـ بله دیدم و شنیدم ایشالا مبارکت باشه

این حرفش را با طعنه زد و مرا عصبانی کند

که با عصبانیت تمام گفتم:

ـ خوب حالا منظورت چیه دلیل اومدنت به اینجا

پوزخندی زد و گفت:

ـ دلیل دارم یه دلیل محکم

لبخندی زد و ادامه داد:

_حالا بگذریم چی شد عاشق اون دختره ی کک
مکی شدی؟

لبی تر کردم یاد چهره ی آوا افتادم
پوستی با صورتی بسیار روشن با کک مکهای روی
گونه هایش

و چشمان آبی اما آنقدر زیبا بود که اصلاً این کک
مکها به چشم نمیآمد

البته برای من اینها اصلاً مهم نبود
که نفسی به سینه دادم و گفتم:
_حالا که چی منظورت چیه؟

بی توجه به من در خانه شروع به قدم زدن کرد
که من هم نگاهم بهش بود
که سمت اتاق خواب رفت لبی تر کردم
که پشت سرش رفتم و گفتم:

_هووووی کجا میری بیا برو بیرون حوصلتو ندارم

دیگه ازدواج کردم دیگه دور

همتون رو خط کشیدم

داخل اتاق خواب چه می شد گفت:

_بله شنیدم ازدواج کردی

برگشت نگاهم کرد و گفت:

_و دلیل ازدواج تو هم خوب میدونم

چشم وا کردم و گفتم:

_دردت چیه

لبی تر کرد چشمکی زد و گفت:

_رو همین تخت اون دخترحامله کردی، رو همین

تخت

با دست پشت سرش به تخت دو نفره اشاره کرد

چشمکی زد و گفت:

_همین تخت که منم حامله شدمآب دهانم را قورت

دادم و با عصبانیت و تمام گفتم:
_برو گم شو حوصلتو ندارم
نمدانستم چه شنیده بود و چه حرف هایی به
گوشش رسیده بود
اما هر چه بود آمده بود اعصبم را خرد کند
که با لبخند پر از عشوه ای گفت:
_خیلی دختر اینجا رفتن و اومدن اما هیچکدوم
نتونستن دل تو را به دست
بیاورن جز اون دختره ی کک مکی؟
با عصبانیت تمام بودم گفتم:
_بیا برو گمشو بیرون حوصلتو ندارم
اومدی اینجا چی رو میخوای بدونی؟
ازدواج مو میبینی که ازدواج کردم تموم شد
رفت دور تو را یکی خصوصاً تو خط کشیدم
حاملگی اجباری]، [20.10.21 16:15

#حاملگی اجباری

#پارتش صتسه

(آوا)

درون ماشین نشسته بودم

سمت خانه پدرم حرکت میکردم به تنهایی می رفتم
و از اینکه رایان به مسافرت می رفت کمی احساس
بدی داشتم

نمیدانم چه فکریایی در سرش می گذشت با اینکه
خوب میدانستم کار شرکت است و باید حتماً برود
شاید من این تنهایی را دوست نداشته باشم ولی
مجبورم

با اینکه در خانه بعد از چند ماه با هم زندگی می
کردیم

و هر کس در اتاق خودش بود و سر هر کس در
لاک خود

اما کار به کار هم نداشتیم
اما این رفتن او باعث دلتنگیم شده بود
حتی به داد بیداد هایش عادت کرده بودم
حتی اخم و تخم هایش به متلک هایش به هرزه
گفتن هایش
به همه چیزش عادت کرده بود بودم
و این تنهایی را دوست نداشتم
با این که درک درستی از زندگی زناشویی با هم پیدا
نکرده بودیم
اما حتی او هم زیاد بیرون از خانه بودن را دوست
نداشت
در اتاقش بود یا پشت مانیتور و لپتاپ و یا روی
تخت ساعتها در خواب می
گذراند
همان لحظه بود که به طور تصادفی یادم آمد

که جعبه قرص ها و داروهایم را نیاوردم
سریع رو به راننده گفتم:
_آقا لطفاً میشه برگردید
راننده نیم نگاهی از آینه به من انداخت و گفت:
_برگردم چیزی شده؟
نفسم را بیرون دادم و گفتم:_وسایلم یادم رفته
بیارم میشه لطف کنید برگردیم
آقای راننده به موقعیت را سریع مناسب دید
و دور زدن و برگشتیم
نفس نفس می زدم وقتی آن چند پله کوتاه را بالا
رفتم
سوار آسانسور شدم
کلید زدم داخل خانه شدم
که تا کلید را زدم داخل خانه شدم
صدای حرف زدن را به خوبی می شنیدم

با احتیاط در را بستم
وقتی صدای خانمی را شنیدم
گوشه لبم را گزیدم
نفس نفس میزد
که صدای خانم را بهخوبی شنیدم و گفتم:
_خیلی دختراین اینجا رفتن و اومدن اما هیچکدوم
نتونستن تو رو به دست بیارن
جز اون دختره ی کک مکی
نفسی به سینه دادم
سمت آشپزخانه رفتم
خیلی آرام قدم بر می داشتم
که صدای فریاد و عصبانی رایان بود که گفتم:
_بیا بیا برو گمشو بیرون حوصلتو ندارم
اومدی اینجا چی رو میخوای بدونیدر یخچال را به
آرامی باز کردم

صدای رایان بود که عصبی ادامه داد:
_ازدواجمو بینی که ازدواج کردم تموم شد رفت دور
تو یکی رو خصوصاً تو
خط کشیدم
جعبه قرص هایم را از داخل یخچال درآوردم
که دختره با عصبانیت تمام گفت:
_اره شنیدم که ازدواج کردی
و حاضر شدی این خونه رو به نام اون دختر بزنی
در قبال بچه ای که قراره به
دنیا بیاره
و معلوم نیست از تو حامله است
یا از یکی دیگه
تمام این حرفها انگار ت پتک بود بر سرم میکوبید
این حرفها از کجا آمده این دختر کیست
را

آن

جا

که از یان چه میخواهد چه از جان زندگی مزخرف
من میخواهد

رایان با عصبانیت تمام بود و گف:

ت که این حرفها را به تو زده ؟

صدای دختر بود که با عصبانیت گفت:

مهم نیست که گفته برای اینکه تو به خاطر اون

دختره ی هرزه خونتو همه چی

تو زدی به نامش فکر کردی خبر ندارم

حاملگی اجباری]، [21.10.20

#17:35 حاملگی اجباری

#پارتشستچهار

حرفهایش انگار خنجر به قلبم میزد

که باعث می شد اشک هایم روی گونه هایم بغلتند

با دستهای لرزان در جعبه را باز کردم
یک قرص انداختم بر داشتم و بطری را برداشتم
و لیوانییر داشتم از آب میخوردم که حرفهای رایان
بود

که شنیدم و با عصبانیت تمام گفتم:
_این حرفها رو مهردا به بهت گفته
دختره با عصبانیت پوزخند زد گفتم:
_چه فرقی میکنه کی بهم گفته مهم اینه که میدونم
حاضر شدی به خاطر این
دختر از همه چیزت بگذری
این دختره هرزه که تو رو تو دام خودش انداخته
رایان با عصبانیت تمام بود فریاد زد:
_هیچکی جز مهرداد اینها رو نمی تونست
مطمئنم اون کثافت بهت گفته
دختره با عصبانیت گفتم:

_حالا گفته که گفته مهم اینه که تو منو پس زدی

منی

که الان بار دارم

پس افتادم که به طور ناگهانی روی صندلی

آشپزخانه نشستم

قلبم انگار از کار داشت می افتادنمیدانستم چه کار

کنم

نگاهم سمت اتاقی که که رایان در آن بودند کشیده

شد

نگاهم نگاه خیس و اشک بارم در دیدشان نبودم

که دیدم دختره با عصبانیت از اتاق خارج شد و

گفت:

_تو هم بهتره منو راضی کنی من بچه تو شکم دارم

بی اراده دستی روی شکم برآمده از کشیدم و زمزمه

کردم:

_خدایا کمک کن اینجا چه خبره
دیدم دختره و رایان که پشت سرش با عصبانیت از
خارج میشد با فریاد گفت:
_باز چه نقشه ای سوار کردی لعیا
نامش لعیا بود و زندگی مرا آمده بود تا به تباهی
بکشاند
فریاد لعیا بود که گفت:
_آره منم از تو حامله ام سه ماهه
نفسی به سینه دادم وقتی دیدم دارند از اتاق خارج
می شود
به سختی لبه میز را گرفتم و بلند شدم
تا بلند شدم
دیدم رایان با ناباوری سمت من می آمد
که دختره با تعجب گفت:
_زنت خونه است؟

رایان سمت من میآمد متعجب
در حالی که دست بردم جعبه قرص ها را بلند کنم
با بغض بودم سعی کردم اشک هایم را پنهان کنم در
حالی که سمت من میآمد با متعجب زیاد گفت:
_تو کی اومدی خونه

خودم را تمامن و خونسرد نشان دادم
در حالی که جعبه را برمی داشتم گفتم:
_اومدم جعبه قرصامو بر دارم یادم رفته بود
همان لحظه بود که دخترک در حالی که در تیررس
نگاه من بود با پوزخند و
لحنی بسیار چندان گفت:

_زنت این دختر کوچلوی کک مکی زشته ؟
گوشه لبم را گزیدم که رایان با عصبانیت تمام بود
که با فریاد گفت:

_بیا گمشو برو بیرون حوصلتو ندارم

دختره پوزخند جلو میآمد گفت:
_این دختر تونست تو رو خر خودت کنه ولی من
نتونستم
یک دفعه رایان بود با عصبانیت لیوان را سمتش
پرتاب کرده گوشه خورد صدای
شکستنش تمام خانه برداشته بود
و من اشک هایم روی گونه هایم غلتیدند
و همزمان با فریاد رایان بود که گفت:
_زندت نمی زارم بیا گمشو بیرون
دختر در حالی که جلو می آمد با خونسردی ولی
لحنی بسیار چندان گفت:
_فکر کردی آقا خوشگله از شکایت می کنم نابودت
می کنم

حاملگی اجباری], [21.10.20

#18:09 حاملگی اجباری

#پارتشستپنج

دستانم داشت به شدت می لرزید
جعبه قرص ها در دستان می لرزیدن
لبی تر کردن نفس به سینه دادم
چشم بستم بغض کردم اما سکوت کردم
که رایان با عصبانیت تمام سمت زن رفت
و او را در حالی که از بازویش می گرفت گفت:
_بیا گمشو برو بیرون از خونه من دختره هرزه
آشغال

زن دست بردار نبود
با آنکه رایان با عصبانیت تمام می خواست او را از
خانه بیرون کند

اما به شدت روبه روی رایانه ایستاده بود
و با شدت در حالی که بد و بیراه و فحش و ناسزا
می گفت

نمیخواست از خانه بیرون برود
چشمانم را بسته بودم اصلا نمیخواستم
با آنها نگاه کنم فقط فریادها و داد و بیداد های هر
دویشان بود
که اعصاب را بیشتر خورد میکرد
اشک روی گونه هایم می غلطید
این زندگی من از زندگی که با خوبی آغاز نشد و با
خوبی پیش نمی رود
و نه قرار است با خوبی به پایان برسد
لبی تر کردم صدای داد و بیداد شان بود که خانه را
برداشته بود
زن ناسزا میگفت تهدید میکرد
رایان کوتاه نمیآمد با عصبانیت و داد و بیداد و
حتی فحش می خواست
او را از خانه بیرون کند

زن فقط یک یک کلام
من از تو شکایت می کنم فکر کردی رایان بلایی
سرت میارم که تا هفت از
یادت نره
دستنام میلرزید
بی اراده هنوز ایستاده بودم و اشک میریختم
رایان با خشونت تمام در حالی که فریاد می زد و او
را از خانه می اندازد
بیرون انداخت گفت:
_گو ه خوردی دخترهای آشغال هیچ غلطی
نمیتونی بکنی این بچه ام که ازش
حرف میزنی از من نیست از هر آشغالی هست
اومدی بازم میخوای از من اخاذی
کنی
دختر کوتاه نمیآمد

هرچه از دهانش در می آورد به رایان نسبت میداد
نفسی به سینه دادم
و این حاملگی دختر هم شاید برای من تعجب
انگیز نبود

هیچ چیزی از رایان بعید نیست
اما کی با این دختر رابطه داشت نمیدانستم
سه ماه بود که ما با هم ازدواج کرده بودیم
شاید در همین حین ازدواجمان این اتفاق افتاده
استدختر از حاملگی حرف می زد ولی رایان به
شدت انکار میکرد

دختر روبروی رایان ایستاده بود
با دست اشاره به من کرد و گفت:
_این دختره هرزه آشغال چطوری تونست ت رو
مال خودت کنه و من نتونستم
بلایی سرت میارم رایان که تو رو از کردت پشیمون

بشی

بغض گلویم را چنگ زده بود

رایا با عصبانیت را باز کرد و او را به بیرون هول داد

دختر دست بردار نبود رایان اما به هر حال به هر

زحمتی بود او را از خانه

بیرون انداخت

و در را با عصبانیت در حالی که با فریاد گفت:

_برو گمشو هر غلطی دلت خواست بکن معلوم

نیست غیر از من با کی بودی

الان اومدی ادعا میکنی این بچه از منه

خیلی عصبانی بود در را با شدت و عصبانیت تمام

بست

نفسی به سینه دادم اشک هایم را پاک کردم

وقتی سمت با عصبانیت بود نگاهش لبی تر کردم

قرص ها را داخل کیفم با دستان لرزانم جا دادم

حاملگی اجباری]، [20.10.21 18:19

#حاملگی اجباری

#پارتش صحتش

مقابلم با اندک فاصله ایستاد

و با لحنی که معلوم بود خیلی عصبانی است

گفت: تو کی برگشتی خونه

سعی کردم نگاهم رو اوش بگیرم

چشمانم پر از اشک بود

با لحنی که بسیار بغض در آن موج می زد زمزمه

کردم:

_قرصام یادم رفت اومدم خونه که ببرمشون

آب دهانم را قورت دادم

خیلی به ظاهر خونسرد خود را نشان میداد

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده

من هیچ ندیده باشم که گفت:

صبر کن تا آماده بشم خودم الان میرسونمت
دستانم به شدت میلرزید کیف را از روی میز
برداشتی و در حالی که چند قدم دور
میشدم و سمت در می رفتم گفتم:
_نمی خواد ماشین پایین منتظره خودم میرم
صدای نفسش را که با حالت آه و عصبانیت بیرون
داد و گفت:

_چیزی لازم نداری ؟
این اولین بار بود اینطوری از من دلجویی میکرد
شاید فهمیده بود خیلی ناراحتم
اما واقعا برایم مهم نبود
چون این زندگی تداومی ندارد
پشت به او داشتم
محکم چشمهایم را بستم و سمت در که می رفتم
گفتم: _نه چیزی لازم ندارم

هیچ اتفاقی نیفتاده بود نمی خواستم به رویش
بیاورم و من نمیخواستم به روی
خودم بیاورم

فقط این اشکهای لعنتی دست از سرم برنمیدارند
به خاطر وجود این دختر
به خاطر حرف هایی که زد
به خاطر رابطه اش با آن دختر
بچه اش به خاطر خودم دارم عذاب میکشم
که چقدر بدبخت و بی کس و کارم که حال و روز
من این است

زندگی من این است که سرنوشت من این است
دست بر روی شکمم گذاشتم
در را باز کردم و زیر لب آرام در حالی که در را باز می
کردم گفتم:

_حاملگی اجباری زندگیمو نابود کرد که الان نه به

خاطر وجود این بچه ها
درون وجودم دارم همه چیز را تحمل میکنم
و باید یک روز ثابت کنم این بچه از خون توست
هرچند میدانم من با تو زندگی
نخواهم داشت زندگی که اینگونه آغاز شود چه
سرنوشت و چه پایانی خواهد
داشت

(رایان)

آا سریع از خانه خارج شد
سریع سمت موبایلم رفتم
با عصبانیت از داخل کشور کشیدم بیرون
شماره لعیا را که از حفظ بودن گرفتمو دقایقی
خیلی کوتاه بود که صدای عصبی اش در گوشم
پیچید

که با عصبانیت تمام گفت:

ـ عوضی چیه واسه چی زنگ زدی
لبی تر کروم و با عصبانیت تمام گفتم:
ـ اومدی خونم اشکالی نداره حرفی نزدم اما از اینکه
بگی از من حامله ای
روزگارتو سیاه می کنم
صدای قهقهه عصبانیش در گوشم پیچید
که با عصبانیت تمام گفت:
ـ آره آشغال از تو حامله ام
با فریاد و عصبانیت بودم که گفتم:
ـ گوه خوردی معلوم نیس که زیر خواب کی بودی
و الان اومدی واسه من میگی از من حامله ای
روزگارتو سیاه می کنم
میذارم به گوه خوردن بیفتی
فکر کردی هنوز همون رایان احمقم که هرچه پول
بخوای بهت بدم خانوم

خوشگله کور خوندی

پوزخندی زد و میان عصبانیت و فریادش گفت:
_خواهیم دید آقا خواهیم از شکایت می کنم
بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه
کنن

پوزخندی زدم و با عصبانیت گفتم:
_همین الان می رم سراغ پدرت و بهش میگم که
دخترش یه اشغال و هرزه
ای فکر کردی با این حاملگی اشغال تو میتونی
بیای و باز ازم اخاذی کنی حاملگی اجباری]،
18:25 21.10.20]

#حاملگی اجباری

#پارتشستهفت

با صدای عصبانی و فریادش بود و گفت:
_و گو خوردی سراغ پدرم نمیری

با خنده و عصبانیت و تمسخر گفتم:
_خواهیم دید خانم کی گوه میخوره من یا تو؟
با عصبانیت بود و گفت:
_میدونم خونه ی باباش کجاست الان میرم و همه
چیز به مادرزن و پدرزنت میگم
و آبروتو میبرم
که به دخترش تجاوز کردی
تا این حرف را زد با عصبانیت گفتم:
_که این حرفا رو بهت گفت کثافت
پوزخندی زد که به خوبی شنیدم گفت:
_فکر کردی احمق من همه چیز راجع به تو و زندگی
زنت میدونم تو بهش
تجاوز کردی و الان مجبور شدی باهاش ازدواج
کنی
می دانستم تمام اینها را مهرداد به او گفته است

اما اصلا از مهرداد توقع نداشتم که با عصبانیت و گفتم:

_مهردادمهرداد این حرفها را بهت زده آشغال با مهرداد هم رابطه داری؟و با عصبانیت در حالیکه موبایل دستم بود و دستم میلرزید فریاد زدم:
_مهرداد بلایی سرت میارم که تا هفت پشت یادت نره

گوشی رو قطع کردم

نمی دانستم با چه حالی آماده شدم و

سریع سمت شرکت حرکت کردم

بدون اینکه به کسی اطلاع بدهم خیلی عصبانی

بودم

تا خود شرکت گاز میدادم و مدام به موهایم چنگ

میزدم و

مشت و فرمان میکوبیدم

انتظار نداشتم بهترین دوستم مهرداد تمام اسرار
زندگی مرا به این دختره هرزه
بگوید

با عصبانیت داخل شرکت شدم
منشی با دیدنم سریع از جایش بلند شد
و سلام داد که بی توجه به سلام و تعجب منشی
سمت

اتاق مهرداد که می دونستم الان تو شرکت هست
رفتم

بدون آنکه در بزنم در را با عصبانیت باز کردم
مهرداد داشت با یکی از کارمندهای شرکت که زن
هم بود صحبت میکرد

که با عصبانیت به کارمند گفتم:

_برو گمشو بیرون زن با دیدن من بدون هیچ
حرفی با حالت ترس و استرس از

در خارج شد و در را بست
مهرداد با عصبانیت گفت:
_چه مرگته چشم بسته و با عصبانیت این من بودم
که حق به جانب گفتم:
_تو همه چیز و به لعیا گفتی
پرونده دستش را روی میز گذاشت گفت:
_لعیا... مگه امروز لعیا را دیدی
با عصبانیت پرونده بود که از روی میز پرتش کردم
روی زمین و با فریاد بود و
گفتم:
_خودتو به اون راه نزن تو با لعیا حرف زدی
خیلی خونسرد بود به ظاهر
که نفسی به سینه داد و گفت:
_مگه اومده به دیدنت
عصبانی بودم به دفعه این خونسردیش چنان مرا به

خشونت تمام واداشت

که به سمتش حمله کردم با او دست به یقه شدم و
با فریاد و عصبانیت در حالی
که او را به دیوار کوبیدم گفتم:
_تو تمام اسرار زندگیمو به اون دختره هرزه گفتی
سعی داشت که مرا از خود جدا کند که با عصبانیت
گفت:

_یکم آرام باش حرف میزنیم با هم
تا این حرفها را زد
مطمئن شدم که دیگر غیر از تا کسی چیزی به لعیا
نگفته است

که با عصبانیت یکباره چنان مشتی زیر دماغش
کوبیدم

که با فریاد من و فریاد او یکی شدن با فریاد گفتم:
_عوضی آشغالو با عصبانیت با تمام وجودش اهی

از سینه بیرون داد من بودم که با فریاد در
حالی که با او دست به یقه گرفته بودم و با مشت
لگد میزدم و از خودش دفاع
میکند گفتم:

_از شرکت من برو گمشو بیرون دیگه حق نداری
پاتو شرکت من بزاری به تو
هم میگن دوست عوضی آشغال
حاملگی اجباری]، [20.10.21 18:46
#حاملگیاجباری
#پارتشصتهشت

تمام این حرفها را با خشونت زدم
با قدمی که از من فاصله داشت ایستاده بود
چشم بست و عصبی در حالی که گوشه لبش را که
پر از خون بود پاک میکرد
گفت:

_لعیا اومد پیش من گفت از تو حامله است
خیلی گریه وزاری کرد
تا این حرفها را زد باز با عصبانیت و فریاد بود که
باز او را به دیوار کوبیدم
و عصبی داد زدم و گفتم:
_یعنی اومد پیشت باید تو همه اسرار زندگی منو
بهش بگی عوضی تو دوست
من یا دوست اون
با عصبانیت بود حرفهایم
در حالی که نگاه عصبانیش به من بود و گفت:_دو
هفته بعد عروست بود که اومد سراغم وقتی
فهمید ازدواج کردی خیلی
ناراحت شد و منم دیگه دیدم خیلی ناراحت همه
چیز رو بهش گفتم
تا این حرف را زد باز یک بار عصبانی شدم

سمتش حمله کردم و باز با هم گلاویز دست به یقه شدیم

دست خودم نبود خیلی ناراحت بودم
که با عصبانیت فریاد گفتم:

_عوضی آشغال من بهت اعتماد کرده بودم
تو دوست من بودی اما تو با این کارت گند زدی به
زندگیم

پوزخندی زد و در حالی که باز با نفرت نگاهش به
من بزرگ گوشه دماغش را
که پاک می کرد گفت:

_گند زدم ب به زندگیت؟؟؟ تو خوبه حالا خودت
اون دختر و هم نمیخواهی
با عصبانیت گفتم:

_به هر حال اون دختر حامله است اگه اتفاقی
براش بیفته کل زندگیم و فنا میره

تو یعنی این حال روز آوا رو نمیدونی که لعیارو
فرستادی سراغم

واقعاً و در حالی که فریاد می زدم گفتم:
_به توهم میگن دوست

خیلی عصبانی بودم و مشتی بر هوا کوبیدم و با
فریاد ادامه دادم:

_آدم از دوست بخوره خیلی حرفه خیلی

همان لحظه بود که در با وحشت نگاه ما که سمت
آن کشیده شد باز باشد

رامتین بود که در آستانه در بود موبایل دستش بود
و با لحنی که انگار نفس نفس
میزد گفت:

_مهرداد این موبایلت ده بار زنگ زد مجبور شدم
جواب بدم نگاه هر دوی ما به رامتین بود
که نفس نفس ادامه داد:

در حالی که موبایل را سمت مهرداد
که خون از دماغش میچکید گرفت و گفت:
از بیمارستان زنگ میزنن
آب دهانم را قورت دادم
مهرداد نفسی بسینه داد و متعجب و نگران پرسید:
بیمارستان برای چی
رامتین و نگاهی به من انداخت و گفت:
مثل اینکه لعیا تصادف کرده
و شماره تو آخرین تماسی بوده که رو گوشیش
افتاده بوده
برای همین به تو زنگ زدن
تا این حرف را میزد با تاسف نگاه مهرداد کردم و
گفتم:
برو به درک عوضی آشغال شرکت منم برو گمشو
بیرون

رامتین بود که سمت مهرداد گفت:
_بیا برو بیمارستان مثل اینکه میگن حالش خیلی
بده رفته توکما
نفسی به سینه دادم با اینکه اصلا برایم خوشایند
نبود

با عصبانیت رو به مهرداد ادامه دادم:
_تو با اون دختر دوتاتون با هم برید به درک
و با عصبانیت شرکت را ترک کردم
دیر وقت بود خیلی با سرعت خودم را به خانه
رساندمو باید هرچه سریعتر خودم را به فرودگاه می
رساندم تا از پرواز به سمت
اصفهان جا نمانم

حاملگی اجباری]، [20.10.22 09:32

#حاملگیاجباری

#پارتشسته

(آوا)

روز بعد بعد از رفتن از خانه و دیدن آن دخترک در
خانه ام

اصلا احساس آرامش نداشتم

هر لحظه به این می اندیشیدم آن دخترک یا در

اصفهان کنار رایان است

یا در خانه ام و اصفهان رفتن رایان هم یک دروغی

بیش نبود

رویتخت به سختی خودم را از قسمت چپ به

راست غلطاندم

خیلی این بارداری برایم سخت بود

احساس خوشایندی نداشتم

ساعت ۵ بود که زنگ موبایلم بود که به صدا درآمد

به سختی از روی تخت بلند شدم سمت کیفم که

داخل کمد بود رفتم

از دیشب که رایان به اصفهان به ظاهر حرکت کرده بود

اصلاً از او خبر نداشتم او هم اصلاً تماسی نگرفت شاید هم برای من سخت بود که حالش را بپرسم که در واقع اصلاً نمیتوانستم به غرورم اجازه این کار را بدهم

خودش هم که اصلاً به روی خودش نیاورد با نفس نفس رفتم از کیفم در آوردم

اخمی و ابرو دادم خودش بود نفسی به سینه دادم و دکمه لمس تماس را کشیدم

لبی تر کردم و با آرامی قبل از آنکه او حرفی بزند گفتم:

_الو

صدای نفس نفس زدن هایش در گوشم پیچید با لحنی که بسیار معلوم بود عصبانی و ناراحت

است گفت:

_الواوا کجایی ؟

نفسی به سینه دادم این همه عصبانیتش دلیلش را
نمی دانستم

که به عقب برگشتم و روی تخت نشستم و گفتم:

_کجا باید باشم خونه بابام

بعد از چند لحظه سکوت بود که گفت:

_آوا بدبخت شدم رفت من بازداشت شدم اصفهان
نیستم

گویا قلبم از کار افتاده ایستاد و تنها چیزی که به
ذهنم رسید

شکایت آن دختر از رایان بود که حالا او در

بازداشت بود لبی تر کردم

نفس نفس می زدم که گفت:

_تو باز داشتم

که زیر لب گفتم:

ـ یعنی چی چه اتفاقی افتاده

با عصبانیت تمام گفت:

ـ آوا خودتو برسون کلانتری من نمیتونم اینجا
بمونم برام سند بیار باید من هرچه زودتر آزاد بشم
نفس نفس زدم و گفتم:
ـ سند؟

ـ باید برگردم خونه

ـ من از کجا بیارم؟

با عصبانیت تمام گفت:

ـ داخل گاوصندوق من سند هست وردار بیار مال
خودمه چنتا هست یکی بر دلم
بیار

خیلی عصبانی بودم نمی دانستم چه کار کنم که با
عصبانیت گفتم:

به من چه من باید چرا دنبال گندکاریهای تو باشم
من با این حال و روزم
تا این حرف را زدم چنان عصبانی بود و با فریاد
گفت:

دیگه بیشتر از این نمیتونم حرف بزنم وسایلتو
جمع کن برگرد خونه اینجا
کارت دارم خودتو برسون
این حرفها را زد و گوشی قطع
نفسی به سینه دادم و سعی کردم اشکی در گوشه
چشمانم پیدا نشود
با عصبانیت دستی به موهایم بردم گوشی را روی
تخت انداختم
بلند شدم آماده شدم که بروم لباس خوابی که تن
بود را از تنم بیرون آوردم
لباس خوابی که هیچ وقت رایان به تن نمی دید و

مادرش آن ا برایم خریده بود

حاملگی اجباری]، [22.10.20 10:05

#حاملگی اجباری #پارتهفتاد

بلند شدم

وسایلم را جمع کردم که از اولم باز نکرده بودم کامل

دقایقی طول کشید که از اتاق خارج شدم

با وسایل و مانتویی که تنم بود

نفس نفس میزدم واقعاً این حاملگی اصلاً برایم

قابل تحمل نبود

شاید چون از سر اجبار بود و دوستش نداشتم

صا

خصوصاً وجود دو بچه از وجود رایان در بطن من

از اتاق خارج شدم

مادرم با دیدن من و ساکی که در دستم بود

متعجب جلو اومد و گفت:

_خدا مرگم بده کجا مادر
نفس نفس می زدم و در حالی که جلو میرفتم
و ساکم را روی مبل می گذاشتم
موبایل دستم جابجا کردم و می خواستم شماره
آژانس را بگیرم گفتم
می خوام برگردم خونه
مادر با تعجب و لحنی کاملاً دلخور روی گونه اش
زد و گفت:

_خدا مرگم بده واسه چی اینجا بهت بد میگذره
نگاهم به صفحه موبایل بود در حال گرفتن شماره
آژانس گفتم:

_عزیز دلم مامان جون می خوام برم خونه رایان
برگشته
مادر کامل متعجب گفت: _واقعاً؟ چرا به این زودی
قرار نبود مگه چندروزی بمونه

موبایل را کنار گوشم بردم و منتظر برقراری تماس با گفتم:

_نه مامان داره میاد خونه بهم زنگ زد که من برگردم خونه مون

مادر نفسش را بیرون داد روی مبل نشست و گفت:

_حالا خودت میگفتی بیاد دنبالت میاد اینجا میموندن بعد میرفتین

همون لحظه تماس برقرار شد

من هم پس از گرفتن آژانس راهی خانه شدم
پس از برداشتن سند راهی کلانتری که رایان گفته بود

آدرسش را فرستاده بود رفتم

ساعتها طول کشید اما موفق به قرار دادن سند و

آزادی رایان نشدم

هم شب بود هم دیگر دیر بود
همین که رایان شاکی داشت
و اینکه من متوجه شدم همان دیشب باز داشت
شده بود

لعیا و هم بر اثر تصادف فوت کرده بود
و پدر لعیا شاکی خصوصی رایان بود
من اینها را جسته گریخته از رئیس کلانتری متوجه
شدم

اصلا نمیدانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد

هنوز هیچ چیزی معلوم نبود

رایان مظنون بود به تصادف و که منجر به کشته

شدن لعیا شده بود

که معلوم بود که با تقاضای زیاد و اصرار زیاد از بالا

و پایین کردن پله ها

موفق به دیدن رویان شدماین حاملگی و سنگینی

شکم و نفس برایم نگذاشته بود
ریس کلانتری اجازه داد فقط ۱۰ دقیقه رایان را
ببینم

داخل اتاق کلان رئیس کلانتری نشسته بودم
که سرباز رایان را آورد آن هم دستبند به دست
با دیدنش به اختیار از جایم بلند شدم
چشم بستن جلو آمد نفسی به سینه دادم و گفتم:
_خوبی

نگاهم بهش بود آب دهانش را قورت داد
و بدون حتی جواب سوالم را بدهد گفت:
_آوا همین الان زنگ بزن آقای عابدی وکیل
شمارش توی موبایلم هست بیفته
دنبال کارام

نفسی به سینه دادم با دیدنش در این حال و روز
اصلاً برایم خوشایند نبود

بغض وحشتناکی در گلویم بود که گفتم:
_یعنی واقعا تو اونو با ماشین زدی
تا این حرف را زدم با عصبانیت و فریاد بود که
مقابلم که هنوز ایستاده بود
گفت:

_خفه شو و فقط خفه شو اعصابمو نریز به هم
حاملگی اجباری], [22.10.20 10:19
#حاملگیاجباری

#پارتهفتادیکاین تو سرم فریاد شود
رئیس کلانتری بود که با عصبانیت گفت:
_صداتو بیار پایین این طوری با زن باردار حرف می
زنی؟

سه ساعت اینقدر این پله ها رو بالا پایین رفت
الان بچش

همین جا به دنیا میاد یکم مراعات زن تو بکن

خیلی بی چشم و رویی عوض
تشکرته طلبکارم هستی
نگاهم به رئیس کلانتری رفت که با عصبانیت ادامه
داد:

_والا خوب زنی هم داری خدا خیرش بده میبینه
داری گند کاری می کنی هیچی
نمیگه

با عصبانیت بیشتر با ادامه داد:
_من من جایی زنده بودم خودم هم از دستت به
خاطر این خیانتت دو دره بازی
ازت شکایت میکردم
سرم را پایین انداختم و بغص وحشتناک در گلویم
بود

که رایان با لحنی کاملاً عصبی و حق به جانب
گفت:

زودتر برو خونه و زنگ بزنه آقای عابدی بیاد من
یه روزم نمیتونم اینجا بمونم

همون لحظه سرباز بازوی رایان را گرفت گفت:
بیا بریم وقت تموم شد

نفسی وسینه دادم و با رفتن رایان بغضم شکست
پس از رفتن رایان رئیس کلانتری با شماتت گفت:
والله شما زنا با این و طرفداری تون از شوهراتون
باعث میشن این اتفاق بیفته

چند باری از شون زهر چشم بگیرین و فکر کردین
باز این غلط ها میکنه ولش

کن به حال خودش گور باباش هم کردن با بغض
گفتم:

چه کار کنم پدر بچه هامه من نمیتونم که ولش
کنم به هر حال یه خطب

اشتباهی کرده الان که میبینی سرش به سنگ

خورده

رئیس کلانتری گفت:

_انشالله که فردا بیفتی دنبال کاراش با وکیلش

حرف بزنین شاید مشکل حل بشه

...چند روزی بود که دنبال کارهای رایان بودم

اینطور که من فهمیدم لعیا پس از شب تصادف

همان ساعت قبل از رسیدن به

بیمارستان فوت کرده بود

چون حامله بود و پس از کالبد شکافی این معلوم

شده بود

پدر لعیا از رایان شکایت کرده بود

اینطور که من فهمیدم مهرداد بود که این حرف ها

را به کلانتری گفته بود

و آن باعث شده بود که پدر لعا از رایان شکایت کند

حال و روز خوبی نداشتم

لبی تر کردم مقابل مهرداد نشسته بودم که با
عصبانیت گفتم:

_تو حق نداشتی همچین کاری بکنی
مهرداد پوزخندی زد و گفت:

_تو هم یه دختره هرزه که رایان بیچاره گول تورو
خورده

الان هم حال و روزش تقصیر رفتار خودش
تا این حرف را زد چنان ناراحت شدم که گفتم:

_حق نداری راجع به من این حرفها را بزنی
درضمن تو حق نداری منو با هیچ دختر دیگه
مقایسه کنی پوزخندی زد

نمیخواستم با دهن به دهن شوم

_وکیل دنبال کارهای رایانه و پس از نتیجه آزمایش
نمونه و دی ان ای از جنین

لعیا و رایان معلوم میشه پدر این اون بچه تو شکم

لعیا کیه

من رایان را از این مخمصه نجات میدم
پوزخندی زد تکیه به صندلی کافی شاپ داد و
گفت:

_مثل اینکه خیلی برات مهمه هر طور شده رایان رو
مال خودت کنی

با این وجود که شکمت از یکی دیگه پره
اما سنگ رایان را به سینه می زنی
من که میدونم ازدواج شما

و اون رایانه احمق چه جوری بوده و چه شکلی
بوده

با عصبانیت بلند شدم و گفتم:

_به هر حال من نمیزارم رایان اون تو بمونه
با عصبانیت بلند شدم و کافیشاپ را ترک کردم
کاش از همان اول هم به دیدن مهرداد نرفته بودم

یک دوست عوضی و آشغال بود
حتم دارم حتما چشم دیدن خوشبختی رایان و
موفقیت او را شرکت ندارد

حاملگی اجباری]، [22.10.20 10:29

#حاملگیاجباری

#پارتهفتادودوچند روز به شدت درگیر بودم
اینطور که من متوجه شدم و تحقیقات صورت
گرفته بود

کسی که با لعیا تصادف کرده بود را دستگیر کردند
و ماشینش را توقیف کردند

که توسط دوربینهای مداربسته خیابان ضبط شده
بود

باز حداقل خدا را شکر این تهمت از رایان گرفته شد
مانده بود فقط شکایت پدر لعیا به خاطر حاملگی
لعیا

که من امیدوار بودم و تمام مدت خدا خدا می
کردم جواب آزمایش منفی باشد
سخت پیگیر کارهای رایان با وکیل بودم
بر من خیلی سخت گذشت
شبها در تنهایی به سختی خوابم نمیرد
هیچ کسی از این اتفاق که پیش آمده بود خبر
نداشت
حتی مادر رایان که از او سراغ میگرفت میگفتم
در اصفهان است و مشغول کارهایش
شبها در تنهایی در خانه به سر می بردم
حتی به خدمتکار اجازه رفتن شب را نمی دادم
این را رایان از من خواست.
صبح با نفس نفس بلند شدم باید به دیدن رایان
میرفتم
و حالش را میپرسیدم

....گوشی تلفن را برداشتم
دیدمش از پشت شیشه لبخندی زدمسعی کردم و
آرام باشم هنوز اخم گوشه چشمانش بود
ب هم اخم کرده بود که گوشی تلفن را برداشت
و با لبخند بودم گفتم:
_حالت خوبه ؟
معلوم بود هنوز خیلی کلافه و عصبانی است
که گفت:
_من خوبم چه کار کردی بهم بگو
نفسی به سینه دادم
نفس نفس میزد دست خودم نبود
دست روی شکمم گذاشتم
احساس خستگی زیادی می کردم که گفتم:
_مگه وکیل بهت نگفته که کسی که بالعیا تصادف
کرده رو دستگیر کردن

عصبانی بود و گفت:

_آره وکیل بهم گفته اما می خوام هر چه سریعتر
منو از اینجا خلاص کنی

باز همچنان نفس نفس می زدم و گفتم:

_رایان عجله نکن تو شاکی خصوصی داری و چون
پا گیره و اون دختر مرده

و حامله است نمی تونم تو رو با سند بیرون بیاریم
یه چند روزی تحمل کن تا جواب آزمایش بیاد
یکباره چنان فریاد زد و گفت:

_خب اگه جواب آزمایش مثبت باشه چی

سعی کردم لحنی عصبی نداشتمو حالی دلجویانه
داشته باشم و گفتم:

_نگران هیچی نباش

با عصبانیت تمام بود باز نگاهم بهش بود که گفت:

_یعنی اعدام میشم

سریع گفتم:

_ننه مگه الکیه من با استاد مشاورم حرف زدم البته

چون تو متاهل محسوب

میشب درد دسر داره برای تو میشه رابطه ی

نامشروع اما این اسباتش خیلی

سخته البته به این راحتی هم نیست خلاصه قضیه

پیچیده و حقوقیه تچنمیتونم

برات توضیح بدم تنها شانسی کهداشتی اون دختر

مجرد بوده

استاد مشاورم به من گفت که نهایتاً چون شاکی

خصوصی داری و اونهم پدرشه

مجبور میشی پول دیه بدی و شاید زندان

با عصبانیت بود و گفت:

_یعنی چه یعنی استاد مشاور یعنی چی مگه تو با

وکیل من حرف نزدی اون

پیگیر کارا نیست ؟
باز نفس نفس می زدم
خیلی احساس خستگی می کردم که گفتم:
_من با استاد مشاورم و استاد راهنمام حرف زدم
اصلا نگران چیزی نباش
وکیلتم دنبال کاراته اون به شدت پیگیر من هم با
استاد مشاور و راهنمام حرف
زدم هیچ اتفاقی برات نمی افته شاید چند روزی
فقط حبس بکشی تا بی گناهی تو
معلوم بشه
با عصبانیت تمام گفت:
_مگه تو رشته تحصیلت چیه حاملگی اجباری]،
12:06 22.10.20]
#حاملگی اجباری
#پارتهفتادسه

پوزخندی در دلم به رایان ز دم او حتی نمی دانست
من دانشجوی رشته کارشناسی
ارشد حقوق بودم
و اکنون به خاطر حاملگی مرخصی گرفتم
که گفتم:

_من رشته تحصیلم حقوق کارشناسی ارشد
الانم هم به خاطر حاملگی پایان نامه عقب مونده
شش ۶ واحد فقط مال پایان نامه ام بود
که هنوز پاس نکردم دفاعیه داشتم از اساتید برای
پایان نامه ام که به خاطر
حاملگی و ازدواج به عقب افتاده بود
که نفسی به سینه دادم و گفتم:
_من رشته تحصیلی حقوق کارشناسی ارشد الان به
خاطر ازدواج حاملگی فعلاً
مرخصی گرفتم

و تعجب را در نگاهش دیدم که متعجب و با تردید بود:

_یعنی تو الان وکیل هستی جوجه
این بار لبخندی زدم و گفتم:

_نه من هنوز وکیل نشدم یعنی
باید آزمون وکالت بدم فعلاً پایان نامه ام رو پاس
نکردم

دفاعیه داره که فعلاً انجام ندادم بعد از تولد بچه ها
اگه بشه بتونم درسمو ادامه بدم
گوشی را بین دستانش جابهجا کرد
تمام نگاهش به من بود گفت:

_آوا و هر کاری می کنی منو از اینجا خلاص کن
بهشون پول بده رضایت پدرش رو بگیر
من حوصله ندارم یه شب دیگه اینجا بمونم
این بار من بودم کمی جدی و عصبانی گفتم:

– یعنی چی ا همین طوری الکی پول بدی مگه پول
مفته بهش بدی

با شماتت گفتم یعنی با این کارت داری گناहतو
گردن میگیری؟

فقط نگاه عصییش را از پشت شیشه حواله ام کرد
که ادامه دادم:

– چند روزی تحمل کن تا بی گناهیت معلوم بشه
با عصبانیت تمام بود و گفت:

– اگه معلوم نشد چی

لبی تر کرده و با پوزخند گفتم:

– تو خودت خوب پس اعتراف میکنی ممکنه اون
بچه از تو باشه

پس منتظر عواقبش باش

با عصبانیت و فریاد بود که گفت:

– آوا رو مخ من رژه نرو اعصاب منم بهم نزن

این زندانی بودن رو نمیتونم تحمل کنم
هر چقدر پول به اون بابای بی شرف شمس
میخواه بده بره
منو زودتر از اینجا خلاص کنگوشی را محکم سر
جایش گذاشت و بلند شد رفت
و من ماندم و نگاهی که به دنبالش بود
کلافه و عصبانی بودم نمیدانستم چه کار کنم هر روز
می گذشت بیشتر از دیروز
اعصابم خورد می شد
و منتظر جواب آزمایش بودم
بالاخره پس از ۱۰روز دلهره و پر از اضطراب جواب
آزمایش بود رسید
با وکیل بود که داشتم صحبت میکردم
خدا را شکر جواب آزمایش منفی بود و پس از اینکه
کارهای آزادیش را انجام

دادیم به خانه برگشتیم
چند روزی پر از اضطراب و دلهره و ترس بود
که بر من گذشت خیلی خسته بودم
اینبار این خود را یان بود که می خواست از لعیا و
پدرش شکایت کند
که به او تهمت زده بودن
این وکیل بود که او را منصرف کرد
اما رایان دست بردار نبود و میخواست هرچه
نسبت به او تهمت داده بودن را
اعاده حیثیت کند
چند روزی هم گذشت این طور که من از زبان
رامتین دوست رایان شنیدم
پس از آزادی رایان این مهرداد بود که از شرکت
رفت
رایان سهم او را داد

متوجه شدم طبق گفته رامتین که از رایانه مخفی
کرده بود

یا با مهرداد هم رابطه داشت
و مرگ لعلیا بر مهرداد خیلی تاثیر گذاشته بود و
باعث شده بود مهرداد این حرفها را به رامتین بزند
رامتین از من خواست که هیچ حرفی به رایان نزنم
حاملگی اجباری]، [22.10.20 12:17

#حاملگیاجباری

#پارتهفتادچهار

(رایان)

خیلی بی حوصله بودم از اتاقم خارج شدم
سمت اتاق آوا رفتم

به در زدم و در را بدون اینکه اجازه وارد شدن به
دهد داخل شدم

که دیدم ناگهان لباس خوابی که بالا زده بود و

شکمش بیرون بود به پایین شکم
از پماد میزد را سریع و با دستپاچگی پایین
انداخت

و ملافه را روی اندام نیمه برهنه اش کشید
لبی تر کردم سعی کردم خونسرد باشم
دیدن او در این وضعیت مرا یک طوری میکرد
یک طوری عجیب

دختر کوچک کک مکی زیبای این قصه با چشمان
آبی آسمانی اش هوای مرا بی
هوا می کند و من از دلم خبر ندارم
که خون سرد جلو رفتم

با دستپاچگی در حالی که سعی می کرد ملافه را تا
روی شانه هایش بالا بکشد
گفت:

– چیزی لازم داشتی؟ نگاهم به او بود با آن چشمان

آبی و موهای موج خرمایی رنگش
و کک مکهای روی صورتش
که حدس می زدم به خاطر حاملگی کمی پر رنگتر
شده بودند

اما پوست شفاف و سفیدش عالمی داشت
با اینکه ها گویا ستاره در نگاهش می درخشید
لبی تر کردم و گفتم:

_داشتی چیکار میکردی ؟

خیلی دستپاچه بود و گفت:

_چیزی خاصی نیست پمادی که از دکتر گرفتم روی

ترکهای شکم می زدم

که بیشتر نشه

لبخندی زدم و رفتم جلوی تخت نشستم و گفتم:

_کی وقت زایمانته

نگاهم کرد و در حالی که تعجب در نگاهش بود

گفت:

_سه ماه کمتر از سه ماه دیگه

نفسی از سینه بیرون دادم

بی اختیار انگشت شصتم را روی کک مکهای

صورتش به نوازش کشیدم و گفتم:

_چرا اینا پررنگتر شدن یعنی نمیرن ؟

دستپاچه شد دستم را پس زد

و با لحنی که معلوم بود خیلی دستپاچه است

گفت:

_احتمالاً بعد از حاملگی کمتر میشه

دکتر اینطوری می گفت تمام نگاهم بهش بود

این دستپاچگی خانم کوچولو را خیلی خیلی دوست

داشتم

بعد از جریان آن اتفاق و لعیا و بازداشت من

هیچکس جریان را نمی دانست

و بعد رازم آن بین من و آوا مهر عجیبی به دلم
نشسته بود

که به روی خودم نیاوردم و گفتم:

_می خواستی یه دکتر پوستبھتری بری

لبی تر کند نگاهش را از من میدزدید

گریزپای بودین آھوی چشم آبی را عاشق شدم

که با لبخند ادامه دادم:

_یه کمی پر رنگ شده

_وقت دکتر گرفتم چند باری هم رفتم اما فکر کنم

همینه بعد از حاملگی احتمالاً

میره

از لبه تخت بلند شدم که گفت وچ:

_گفتی کاری داشتی؟

نفسم را بیرون دادم دستی به موهایم بردم و گفتم:

_می خوامی با هم بریم خونه مادرم

چند وقتی با هم نرفتیم
لبخندی زد و گفت:
_باشه تا تو بری دوش بگیری آماده بشی منم
آماده میشم با هم میریم
هنوز ایستاده بودم
که لبی تر کردم برای گفتن تردید داشتم ایستاده
بودم که با تردید گفت:
_چیزی می خوای بگی ؟
خیلی با خودم کلنجار رفتم که آرام لب زدم:
_من ازت ممنونم
سرش را انداخت و گفت:
_اگه بابت قضیه گذشته است تموم شد بین
خودمون بود
نفسم را با حالتی وفی بیرون دادم و گفتم:
_به خاطر این که به هیچ کسی چیزی نگفتی من

خیلی ازت ممنونم

این حرف را زدم و سریع اتاق را ترک کردم

حاملگی اجباری]، [22.10.20 14:59

#حاملگی اجباری

#پارتهفتادینج

(آوا)

آرام و قرار نداشتم

خیلی بی تاب بودم امروز باید به بیمارستان میرفتم

موعد زایمان بود وقت سزارین داده بودند دکتر

ساک بچه ها را از قبل در سیسمونی آماده کرده بود

هیچ کسی نمی دانست امروز من وقت زایمان

داشتم

چون با حساب آنها من انار ۷ ماه بودم

اما در واقع نه ما هم بود و باید امروز بیمارستان

میرفتم نفسی به سینه دادم مانتو شلوارم را پوشیدم

نگاه ساعت کردم هفت صبح بود
و نه من باید در بیمارستان باشم در اتاق عمل
به در اتاق رایان زدم صدایی نشنیدم
داخل شدم
حدس میزدم که خواب باشد
همانطور که نگاهم بهش بود بر روی تخت افتاده
بود
و آرامی خرو پفمی کرد
جلو رفتم لبه تخت نشستم
و در حالی که به آرامی و ملحفه را از روی شانه
هایش کشیدم زمزمه کردم:
_رایان رایان بلند نمیشی
خمیازه کشید ملحفه را دوباره روی سرش کشید و
گفت:
_کجا

_ بیمارستان

_ خودت برو

با ناراحتی گفتم:

_نمیشهتنهایی برم باید باشی امضا بدی رضایت
بدی

نفس را بیرون داد و گفت:

_باشه نمیشه یکم دیرتر بریم من خوابم میاد

عصبانی از روی تخت بلند شدم و گفتم:

_نه نمیشه ساعت نه باید اتاق عمل باشم تا الان

خیلی داره دیر میشهنفسی به عصبانیت و حرفی رو
نداد

در حالی که بلند شد روی تخت نشست چنگی به
موهایش زد و گفت:

_باشه برو الان آماده میشم میام

_تا من میز صبحانه رو بچینم سریع خودتو برسون

دیرمون شده

خمیازه ای کشید باز چنگی به موهایش زد و من
اتاق را بدون حرفی تر کردم
دقایقی کوتاه بود در حال چیدن میز صبحانه بودم
که صدایش را شنیدم و مرا میخواست
با هر زحمتی بود خودم را به اتاقش رساندم
دیدم از حمام صدایش را شنیدم که گفت:
_لباسامو آماده کن داره دیر میشه یه دست برادر
دیدم این اولین بار بود که بعد از حمام مرا صدا
می زد

و از من تقاضا می کرد که لباسهایش را آماده کنم
نمی دانستم چه چیز برایش بگذارم که بپوشد
سلیقه اش را به خوبی می دانستم اما الان
دستپاچه بودم به هر زحمتی بود یک
دست لباس روی تخت گذاشتم و از اتاق خارج

شدم

درون بیمارستان بودیم هردویمان دلشوره امانم را
بریده بود

و تنها بودیم اون دنبال کارهای پذیرش رفت و تنها
در بیمارستان بود

و من در اتاقی که بستری شدم

پرستارها لباسهایم را عوض کردن

اضطراب و ترس تمام وجودم را گرفته بود

نمی دانستم چه کنم کاش این موقعیت برای من

پیش نیامده بود اکنون مادرم در بیمارستان کنارم

بود

از اینکه خود رایان حداقل همراهم بود باز دلگرم

بودم

که تنها نبودم با اینکه تمام مدت غر میزد و

سرکوفتم میزد

که من با بابای بچه‌های تو نیستم
و مدام این را از گوشه لبش از لابه لای دندانه‌هایش
با طعنه خارج میشد

اما من با تمام وجودم این بچه‌ها و پدر بودن او
مطمئن بودم

برای همین شاید ته دلم میشکست
اما باز زیاد به دل نمی‌گرفتم به هر حال معلوم
میشد که پدر بچه‌های من کسی
جز خود او نیست

و این را من حتماً ثابت خواهم کرد
از اینکه چند روز دیگر بعد از آزمایشی که قرار است
رایان بگیرد

و پدر بودن ثابت می‌شود به خودم دل‌داری می
دادم و آرام می‌گرفتم

حاملگی اجباری]، [22.10.20 15:56

#حاملگی اجباری

#پارتهفتادشش

(رایان)

خیلی عصبانی و کلافه بودم که مادر با عصبانیت گفت:

چرا زودتر خبر ندادی واسه

دستی به موهایم بردم

دو نوزاد کوچک درون گهواره های مخصوص

بیمارستان بودندو حال دیدنشان را نداشتم

مادر عصبانیتی ب در لحن شد ادامه داد:

یعنی این قدر خری که بلد نیستی خبر بدی

نفسی بیرون دادم و گفتم:

نمیدونم نمیدونم یه دفعه شد که مجبور شدیم

صبح زود بیایم بیمارستان که

دکترم دستور عمل داد

مادر آوا که بغضش گرفته بود با گریه گفت:
_خدا مرگم بده بچه ام چقدر سختی کشیده
نگاهش به نوزادان داخل گهواره بود و گفت:
_بمیرم الهی دوتاشون سر هم دو کیلو هم نیستن
مادرم نوزاد پسر رو برداشت و گفت:
_وای خدا نگاش کن موهاش فرفریه عین خودت
نفسی به سینه دادم تا این حرف را زد
گویا واقعاً با من مو نمیزدن این دو نوزاد کوچک
حتی دختر که داخل گهواره هم موهایش فرفری
بود
با اینکه تازه متولد شده بودند و حتی دو ساعت
هم از زمان تولدشان نگذشته بود
ب یک خرمن مو داشتند مو های مجعد و ففری
گویا سببی با من نصف بودن
مادرم با ذوق گفت:

ـ عین خودتن به خدا نگاه کن نگاه
در حالی که داشت دست نوزاد پسر را به آرامی
نوازش میکرد
لای انگشتانش را باز کرد و ناگهان جیغ خفیفی زد
و گفت: ـ به قرآن عین خودت نگاه کن این
انگشتش یه نشونه خال داره
مادر آوا با بغض بود هنوز گفت:
ـ آوا هنوز به هوش نیومده نمیدونم کی میارنش
نفسی به سینه دادم و گفتم:
ـ دکتر گفته یکی دو ساعت طول میکشه الان
میارنش
مادرم خیلی ذوق زده بود
سر از پا نمی شناخت بچه را بغل کرده بود
و قربان صدقه اش می رفت نگاهش به من بود و
گفت:

به بابات گفتم قربونی بکشه ایشالا که پا قدمشون
خیره

تمام نگاهم به نوزادان کوچک بود که مرا دچار
تردید کرده بودند
همانطور که مادرم میگفت هر دو نوزاد کپی من
بودن

هنوز چشم هایشان را باز نکرده بودند
که مادرم گفت:
_خدا کنه مثل مامانشون چشاشون رنگی باشه
این چیزها اصلا برایم مهم نبود
با لبخندی ساختگی سعی کردم به روی خودم
نیاورم

و اتاق را که تر می کردم گفتم:
_من برم یه سری به آوا بزنم
بینم میارنش ببخش یا هنوزه

نفسی کشیدم و اتاق را ترک کردم
سمت بخشی که بستری بود رفتمتا در زدم داخل
شدم پرستار بود که با ذوق گفت:
_بیا اینم شوهرت دیگه اشکاتو پاک کن
جلو رفتم پرستار بود گفت
_چشمتون روشن انشالله که قدمشون خیر باشه
و در حالی که سرم را واری میگرد گفت:
_ده دقیقه دیگه میام میبرمت بخش
و بدون حرف اتاق را ترک کرد
جلو رفتم آب دهانم را قورت دادم نگاهم به
چشمانش بود
چشمان خیسش
نفسی به سینه دادم با بغض و گریه بود و گفت:
_بچه ها رو دیدی؟
بالای سرش ایستاده بودم

_مامان و بابات اومدن مامانم هم اومده نمیدونی
چه ذوقی کردن

بی اختیار به حق حق افتاد که عصبانی شدم و یکبار
گفتم:

_هیچینگو فعلاً این گریه ها رو هم جمع کن
چند روز دیگه آزمایش میدم و همه چیز معلوم
میشه

حاملگی اجباری]، [22.10.20 16:06

#حاملگیاجباری

#پارتهفتادهفتبا اینکه خودم هم با دیدن بچه ها و

نوزادانی که بی شباهت به من نبودن دچار

تردید شده بودم

این حرف را از با حرف زدم

که با حق حق گفت:

_ولی را یان من با تمام وجودم قسم میخورم اون

بچه های توعه

لبی تر کرده و عصبانی گفتم:

_باشه حالا بعد از چند روز دیگه همه چی معلوم

میشه

دیگه بهتره خودتو جمع و جور کنی

این گریه ها را جمع کن حوصله سرزنش های

مادرمو ندارم

مادر تی اینا کلی شاکی بودن که چرا صبح بهشون

خبر ندادیم

منم گفتم کیسه آب پاره شده و مجبور شدیم صبح

زود خودمو برسونم بیمارستان

حواستباشه صوتی ندی

با گریه گفت:

_خیلی درد دارم

نگاهم بهش بود چشمان آبی اش تیره تر بودن و

رنگ پوستش خیلی زرد شده بود
که گفتم:

_اشکالی نداره برات پرستار میگیرم
تو خونه تنهایی نمیتونی از پس این بچه ها بر
بیای

با گریه و بغض گفت:

_کی آزمایش میگیری

با پوزخند گفتم: _مثل اینکه عجله داری رسوایی

یکی منو ببینی

با گریه گفت:

_من می خوام زودتر تکلیف خودم و بچه ها معلوم

بشه

بالای سرش ایستاده بودم و با جدیت تمام گفتم:

_اگه بچه های من که ازت میگیرمشون اگه....

هنوز حرفم را کامل نزده بودم

که با عصبانیت و گریه و جیغ گفت:
_تو حق همچین کاری نداری
این من بودم که پوزخندی زدم و حق به جانب
گفتم:

_اما این قرار ما بود اگر بچه‌های منن ازت
میگیرمشون و این خونه رو به
نامت میزنم

با گریه و التماس و گفت:
_این کارو با من نکن بچه هامو ازم نگیر
ازت التماس می کنم
دست خودم نبود نمیدانستم شاید از دیدن بچه
هایی که کپی من بودند و تمام مدت
آنها را انکار میکردم این گونه حرص میخوردم
عصبانی بودم که با عصبانیت و حرص گفتم:
_این قرار ما بود آوا یادت که نرفته

با عصبانیت و گریه بود که گفت:
_اما اونا بچه های ت منم هستن تو حق نداری
اینجوری از من انتقام بگیری
پوزخندی زدم و گفتم:_این خود تو بودی گفتی که
بعد از تولد بچه ها ازم طلاق میگیری
طلاق تو بگیر خونه رو بگیر و با هر کسی که دلت
میخواد برو عشق حالتو بکن
و باز یکی مثل احمق مثل من پیدا کن و ازش
اخاذی کن
با گریه و التماس گفت:
_داری در حق من ظلم می کنی میدونی چقدر بی
انصافی تنها و آخرین
رابطهام همون شب شوم بود اینو باور کنم
پوزخندی زدم
که با گریه گفت:

بچه هامو ازم میگیری میدی دست کی چه جوری
دلت میاد همچین کاری با من
بکنی

بالای سرش ایستاده بودم
نگاهم به چشمانش بود به چشمان آبی و
معصومش
اشک در آنها حلقه حلقه زده بود
کک مکهای صورتش بی شباهت به ستاره در
شفافیت پوستش نبودند
که گوشه لبم را گزیدم
دستم را وقتی با دستی که سرم به آن وصل بود
گرفت

بی اختیار گویا برق از تنم گذشت
که با التماس گفت:
ازت خواهش می کنم بچه هامو ازم نگیر

با عصبانیت بود که گفتم:

_فقط چند روز تحمل میکنم تا ببینم جواب این
آزمایش مزخرف چیه حاملگی اجباری]، [22.10.20
16:41

#حاملگی اجباری

#پارتهفتاد هشت

برگه جواب آزمایش را در دستم مچاله کردم
بی اختیار نفس عمیقی به سینه دادم این دو نوزاد
بچه های من هستند
سوار ماشین شدم و قبل از آنکه ماشین را روشن
کنم

با با حرص سیگاری روشن کردم
پک عمیقی به سیگار زدم و گفتم:
_اصلاً باور نمی کنم این دو تا بچه های من باشن
نفسی به سینه دادم ریه ام پر شد از دود سیگار

خانه رو ترک کردم برای اینکه تمام مدت می
اندیشیدم او نا نجیب است اما
وقتی نگاهش از نگاه می گذشت
از ذهنم میگذشت آن دختر باکره اکنون مادر
فرزندان من است
چشم بستم سرم را روی فرمان گذاشتم
و یاد گریه هایش افتادم
یاد التماسش
و اولین رابطه اش که با من بود
دوباره پک عمیفچی سیگار زدم
نگاهم آینه بود
چگونه بعد آن شب که من با بیرحمی او را تر
کردم یعنی شاید تقدیر و سرنوشت و خواست خدا
بود که من به عنوان خواستگار پا به
خانه اش بگذارم

تمام این حرفها از ذهنم گذشت
گوشه لبم را عصبانی گزیدم
ماشین روشن کردم و گفتم:
_نمیدانم نمیدانم واقعا چه سرنوشتی دارم
من دارم چیکار می کنم این بچه ها بچه های من و
اون زن در واقع حکم زن من
را دارد

تمام این حرفها را با عصبانیت با خودم در ذهنم
واگویه می کردم
یاد قربان صدقه هایش می افتادند برای نوزادانی
که من میخواستم با بی رحمی
از او بگیرم

یاد دخال میان انگشت پسر کوچکم که هنوز نامی
برای او انتخاب نکرده بود حتی
آوا هیچ اسمی برای او انتخاب نکرده بود

یاد موهای فر و مجعد دخترک و پسرک م که الان
۲۰روزه بودن

یاده لب های سرخی نوزادان و چشمهای آبی
ایشان که از مادرشان به ارث برده
اند گوشه لبم را گزیدم

لبخندی زدم

وقتی مادرم با ذوق و شوق با آنها می نگرد
پدرم قربان صدقه اش می رود
نفسی به سینه دادم با رضایت

نمیدانستم با چه رویی الان به خانه بروم
خانه ای که زن و فرزندان منتظرم هستند روزها از
صبح تا ساعت ده شب برای بچه ها پرستار گرفتم
آوا ا به تنهایی از پس آن ها بر نمیآمد
حالا که مشخص شد این دو نوزاد از خون من از
ریشه من از وجود من هستند

برای رفتن به خانه بی تابم
سیگار را نیمه خاموش روشن از ماشین پرت کردم
بیرون

با سرعت ماشین را روشن کردم و سم خانه حرکت
کردم

یاد لبخند آوا می افتادم
بی اختیار یاد گل های ارکیده افتادم
که سر راه باید دسته گلی تهیه می کردم و برایش
میبردم

و با یک جعبه شیرینی
خودم هم این همه ذوق و شوق را نمی توانستم
تحمل کنم باورکردنی برایم نبود
یکباره راه آمده را برگشتم
و از دنبال یک گل فروشی بودم حدود نیم ساعت
طول کشید تا به یک گل فروشی

رسیدم و یک دسته گل ارکیده خریدم
گلها را کنارم روی صندلی قرار دادم نگاهم ب گلها
بود

ماشین پر بود از عطر بوی ارکیده گوشه لبم را گزیدم
لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم بانوی پاکدامن
من عطر این گلها بوی تنت
را کم می آورد

حاملگی اجباری]، [20.10.22 17:57

#حاملگیاجباری

#پارتهفتادننها اشتیاق خاصی جعبه طلا و گلها را به
دست گرفتم

و کلید در خانه زدم
داخل شدم که با تاریکی خانه مواجه شدم
ا خمی به ابرو دادم عجیب بود
این ساعت شبانه روز خانه تاریک باشد

حتی آباژورها و هالوژن های خانه هم خاموش
بودند

گوشه لبم را گزیدم با تردید رفتم جولو
خانه در خاموشی کامل به سر می برد
با تردید آرام صدا زدم:

_آوا آوا ... خانم کوچولو
هیچ صدایی نشنیدم

پاهایم ارزان شد

چرا این وقت شب در خانه نیست
اگر هم می خواست از خانه بیرون برود
حتماً به من اطلاع میداد

نفسی به سینه دادم

گل ها را روی میز ناهارخوری گوشه سالن با جعبه
طلا گذاشتم

سمت اتاق خواب که حرکت میکردم

همزمان چراغها را روشن کردم
در نیمه باز بود و اتاق تاریک
شکم به یقین تبدیل شد که در خانه نیست عصبی
چنگی به موهایم زدم
یعنی چه اتفاقی افتاده که در خانه نیست
با این فکر سریع موبایلم را از جیبم در آوردم
و شماره اش را گرفتم و همان وسط سالن ایستادم
منتظر وصل شدن تماس شدم
دلم مثل سیر و سرکه بیدلیل می جوشید
دلایلش را هم واقعا نمی دانستم
که صدایش را شنیدم خیلی آرام بود که گفت:
_الو
نفسم را عصبی بیرون دادم و گفتم:
_تو کجایی؟
خیلی خونسرد بود گفت:

~ ~ ~ ~ ~
_خونه

عصبی بودم با فریاد گفتم:

_کدوم خونه؟؟ لعنت من الان خونه هستم و تو

خونه نیستی

خیلی به ظاهر صدایش خونسرد بود که گفت:

_جواب آزمایش رو گرفتی؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_پرسیدم کجایی؟ کدوم خونه چرا خونه نیستی

صدایش کمی آرام بود که گفت:

_خونه بابام هستم و میدونستم جواب آزمایش رو

گرفتی آب دهانم را قورت دادم

گویا قلوه سنگهای در گلویم بود

با عصبانیت و فریاد بود و گفتم:

_آره جواب آزمایشم رو گرفتم الانم پاشو بچه ها رو

بردار بیار خونه

تا خودم نیومدم دنبالت

یک باره قفریاد زدم:

_اصلاً به چه حقی بچه ها رو برداشتی بردی

دیگر دست خودم نبود خیلی عصبانی بودم

با فریاد بود و ادامه دادم:

_پاشو بیا خونت اگه اومدم خونه رو سرت خراب

کنم

خیلی خونسرد بود گویا حرفش فحش بود و بر

سرم کوبید و گفت:

_حالا که مطمئن شدی بچه ها از خودتن می خوام

ازت طلاق بگیرم

تا این حرف را زد با عصبانیت لگدی به گلدان کنار

دیوار زدنم

که صدای شکسته شدن اش با فریاد من یکی شد

گفتم:

_تو غلط کردی پاشو بیا برگرد خونه
این خون سردیش از چنان عذابم میداد
حد نداشت

همیشه بغض می کرد همیشه اشکش دم مشکش
بود

اما امروز چنان با اقتدار و خونسردی حرف میزد
که گویا خنجر به تیکه تیکه وجودم می زد
که با خونسردی تمام گفت: _تو که میخواستی منو
طلاق بدی و بچهها رو از م بگیری
الان چی شده میگی برگردم خونه تو با من هرزه
دزد و شارلان چکار داری

با گفتن این حرف ها بیشتر آتش به جانم می زد
که با عصبانیت و فریاد گفتم:

_آوا و تا نیومدم تیکه تیکه ات کنم برگرد خونه
داری دیوونم می کنی

تلفن را قطع کرد بدون اینکه حتی حرفی بزند
این کار از چنان روانی ام کرد که با عصبانیت باز
لگد دیگری به میز تلویزیون
زدم حتی نگاه نکرد که ببینند چه اتفاقی برای میز
ال ای دی افتاد

حاملگی اجباری]، [22.10.20 18:00

#حاملگی اجباری

#پارتهشتاد

با عصبانیت تمام با شماره اش را گرفتم با همان بار
اول بود

که عصبانی جواب داد و گفت:

_چه مرگته چرا داد و بیداد می کنی

تا دیروز که میگفتی بچه ها از تو نیست

همینطور مداوم برچسب هرزگی به من می

چسبوندی الان چه مرگته

با عصبانیت و فریاد گفتم:
_آوا بر می گردی خونه تا خونونتو حلال نکردم
دست خودم نبود با اینکه من عاشق این دختر
شدم

اما داشت با کارهایش مرا دیوانه می کرد که با
عصبانیت و فریاد ادامه دادم:
_تو حق نداری بچه ها رو برداری بری بچه هامو
بیار خونه دارم دیوونه میشم
خیلی جدی و عصبی گفتم:
_صداتو گذاشتی رو سر چه خبرته
باید منتظر احضاریه طلاق باشی
خودت همینو میخواستی با عصبانیت گفتم:
_باشه الان میبینی چه بلایی سرت بیارم
گوشی رو قطع کردم
و با عصبانیت سوار ماشین شدم

و به سمت خانه‌شان حرکت کردم
با اینکه نمیخواستم کسی سر از زندگی هم در
بیاورد

اما تقصیر خودش بود
تمام طول راه خط و نشان می کشیدم
مقابل در خانه شان بودم
با عصبانیت دستم روی زنگ آیفون بود
که پس از لحظاتی کوتاه صدای مادرش را شنیدم
که گفت: ه

_خیلی خوش اومدی آقا رایان بفرمایید بالا
با عصبانیت گفتم:

_بگو زنم بیاد پایین
مادر با دست پا شکستگی و کمی لحنی متعجب
گفت:

_چه طور شده اتفاقی بینتون افتاده عصبانی و حق

به جانب گفتم:

_نمیدونم از دختر خانمت بپرس خوشی زده زیر
دلش

مادر بغضی کرد و گفت:

_نمی دونم این دختر شاید حالش خوب نیست
بذار یکی دو روز اینجا بمونه
با فریاد و عصبانی گفتم:

_بگو بیاد پایین اگه خودم بالا اومدم خونه رو
سرش خراب کنم

در باتیک ی برایم باز شد

که با عصبانیت داخل شدم

پلهها را تند تند بالا رفتم

در باز شد مادر در آستانه در بود بغض کرده بود

که نگاهم بهش و گفتم:

_معذرت می خوام صدام رفت

بالا مادر با بغض گفت:

_نمیدونم آوا یکی دو روز مثل اینکه حالش خوب

نیست یکم باهاش رابیا

افسردگی بعد از زایمان ممکنه باشه

این حرفها در گوشم فرو نمی رفت

اصلا برایم این حرفا معنایی گذاشت که با

عصبانیت گفتم:

_افسردگی؟ مادر من این مسخره بازیها لوس بازیا

چیه بگو زخم به یاد می خوام

برم

همان لحظه آوا پشت سر مادر بود که حق به

جانب گفت:

_چه خبره که چرا داد و بیداد می کنی تمام مدت

عصبانی بودم

نگاهم بهش افتاد شلوارک و تاپ کوتاه پوشیده بود

و دل از دل میبرد که با عصبانیت توجهی نکردم و
گفتم:

جمع کن بریم خونه

توجهی به من نکرد به عصبانیت و خشم که
برگشت

و داخل خانه شد

نفسی با عصبانیت به سینه دادم و پشت سرش
رفتم

داخل اتاق که اتاق مجردی هایش بود

پشت به من داشت و من هم داغ شده و با
عصبانیت در را کوبیدم

که تا خواست حرفی بزند

با عصبانیت انگشت اشاره ام را جلوی دهان و بینی
هم گرفتم

با خشم زیاد گفتم:

_خفه شو خفه شو هیچی نگو

حاملگی اجباری]، [22.10.20 18:11

#حاملگیاجباری

#پارتهشتادیک

تا این کار را کردم یک باره بغض کرد
که نفسی به سینه دادم و باز همان طور که انگشت
اشاره و

عصبانی مقابل دماغ و دهانم بود ادامه دادم:
_و یک کلمه حرف بزنی آوا میزنم آشو لاصت می
کنمبا گریه بود و آرام گفت:

_اما خود تو بودی گفتی بچه هامو ازم میگیری
نفسی به سینه دادن قدم جلو رفتم
با ترس زیاد قدم عقب رفت

که دستم را از مقابل انداختم و گفتم
_حالا من یه چیزی گفتم پاشو برگرد بریم خونه

آب دهانش را قورت داد

اشکش دم مشکش بود

باز که با گریه گفت:

_من نمیام

یک باره با عصبانیت و فریاد بود که گفتم:

_تو غلط می کنی پاشو بریم خونه

دیوونم نکن

اصلا برایم مهم نبود که کجا بودم

در خانه پدری آوا بودم که اینگونه فریاد می زدم

که با گریه و آرام در حالی که از ترس به خودش می

لرزید گفت:

_می خوای بچه هامو ازم بگیری

گوشه لبم را گزیدم به شدت عصبانی و حرصی بودم

که دستی به موهایم زدم و با عصبانیت گفتم:

_دیوونم نکن آوا بیا برگردیم خونه

من بهت احتیاج دارم این مسخره بازیا رو بذار
کناربا گریه و آرام هنوز لب می زد گفت:
_تو دروغ میگی تو میخوای منو طلاق بدی
و بچه هامو ازم بگیری من نمیام خونه بچه هامو
بهت نمیدم
با خشم غریدم:
_نذار این کار رو باهات بکنم
با گریه بود گفت:
_بچهها تا ۷سالگی پیش من میمونن تو هیچ
کاری نمیتونی بکنی
تا این حرف را زد با فریاد بودم که گفتم:
_پس به خاطر همین بچهها را برداشتی بردی
تو خودت خوب میدونی داری چیکار می کنی
اما نمی ذارم آوا نمیزارم این کارو با من بکنی
من بهت احتیاج دارم

و در حالی که با عصبانیت سمتش قدم بر میداشتم
باترس عقب رفت که
به سمتش حمله کردم
در حالی که او را سخت در آغوش گرفتم
و با عصبانیت در حالی که یک دستم به کمرش بود
و دیگری در موهای آشفته
پیشانش و نگاهم در صورت زیبایش
غرق در نگاه آسمانی اش بود
با حرص ز از لای دندان هایم
در حالی که او را محکم به خودم فشار میدادم
عصبانیت غریدم:
_برمیگردیم خونه و با من زندگی می کنی
این مسخره بازیها رو بذار کنار من تو رو با بچه
هات می خوام
با بچههای خودم

با گریه بود نفس نفس میزد که گفت:

با دست آزاد اشکهایش را عصبی پاک کردم و
گفتم:

اگه دفعه دیگه گریه کنی خون به پا می کنم به
ولله

نفسی به سینه زاد داد حق میزد
که یکباره بازو را به آغوش کشیدم
و بی اختیار دستم پشت سرش قرار گرفتو لب هایم
را روی لب های داغ و سرخش قرار دادم
دقایقی شوری اشک چنان حال مرا دیوانه کرد
که مرا از خود بیخود کرد این بوسه ی آتشین
حاملگی اجباری]، [22.10.20 18:20

#حاملگیاجباری

#پارتهشتاددو

با گریه از من جدا شد

نفس نفس می زد که خودم سمت یکی از نوزادها

که گریه میکرد

رفتم به سختی توانستم آن را بلند کنم

که با گریه سمتم آمد و گفت:

_نمیتونی بلندش کنی بذارش تو گهواره

نفس نفس میزد میزد با رنگ لباسهایی که تنش

بود

حدس این پسر کم باشد که لبخندی زدم و گفتم:

_اسمشو چی بذاریم؟

لبی تر کرد به من پشت کرد و گفت ن:

_میدونم اینا بچه های تو عن

این حرف رو میزد یعنی داشتم مرا می چشزاند

مرا می سوزاند اینها بچه های من بودند

که نفسی بیرون دادم و گفتم:

درحالی که بچه را در گهواره قرار می دادم

گفتم:_بعد برای اسمشون با هم تصمیم میگیریم

من میرم پایین سریع آماده باش و بیا منتظرتم
پشت به من داشت داشت بچه را آرام می کرد
که در یک قدمی از پشت سرش قرار گرفتم
قدش نسبت به من کمی کوتاه بود
ظریف بود زیبا و خواستنی بود
فرشته بود ماه بود نجیب بود
که آرام خم شدم و در گوشش زمزمه کردم:
_زیبای قشنگم دوست دارم
تا این حرف را زدم گویا به خود لرزید
لرزش را حس کردم
که آرام و ادامه دادم:
_من این بچهها را بدون مادرشون نمیخوام
باز هم سکوت کرد
میدانستم دارد اشک می ریزد
که کمی لحنم را عصبانی نشان دادم و گفتم:

_دفعه دیگه ببینم گریه کنی دنیا رو بهم میریزم
برگشت نگاهم کرد گوشه لبش را گزید
که با اخم گفتم:

_اینجوری گاز نگیر سهم منه
تا این حرف را زدم چنان خجالت کشید که
برگشتخندیدم خنده ای کردم و آرام بوسه روی
موهایش نشاندم

و اتاق را ترک کردم و قبل از ترک کردن گفتم:
_پایین منتظرتم

هنوز اتاق را ترک کرده بودم
که با بغض گفت:

_این همه وسایل رو نمیتونم تنهایی بیارم پایین
چنان به وجد آمدم چنان احساس آرامش کردم
که به اختیار لبخندی زدم و گفتم:

_ من در بست در خدمتتم عزیزدلم

با کمک هم وسایل بچه ها را جمع کردیم
یک ساعتی طول کشید
همه را در ماشین قرار دادیم
بچه ها را در کریر مخصوص خود قرار دادیم
و آنها را در صندلی عقب بستیم
نشست کنارم
داشتم کمربندم را می بستم که گفتم:
_کمربند تو ببند
نفسی به سینه داد
دستش را روی شکمش قرار داد و گفت:
_نمی توانم ببندم شکمم خیلی روزا درگرفته دلش
رو هم نمیدونم
نفسی به سینه دادم نگاهم بهش بود که
گفتم: _یعنی چی نباید داشته باشی بعد ۲۰روز
اهی از سینه خارجی داد و گفت:

نمی دونم زخمم خیلی درد میکنه

نگران بودم و گفتم:

خب باید حتماً به دکتر سر بزنی و زخم تو چک

کنی

سرش را روی پشتهی صندلی تکیه داد و گفت:

وقت کنم یکی دو روز دیگه حتما میرم

نگاهم بهش بود که لبخندی زدم لحظه آخر بود که

گفتم:

مراقب خودت باش این روزا که خونریزی و از این

حرفا نداری همین که زنان

بعد از زایمان دارن

گوشه لبش را گزید و گفت:

نه از دیشب و امروز خونریزی نداشتم

فقط یکم شکمم درد گرفته

حاملگی اجباری]، [24.10.20 09:03

#حاملگی اجباری

#پارتهشتادسه

داخل خانه شدیم

من بچه ها را بالا بردم برگشتم سریع
آوا داشت وسایل را از ماشین پیاده می کرد که
کمکش کردم ماشین داخل
پارکینگ بود سریع با هم برگشتیم بالانفسی به
سینه دادم

وقتی نگاهش به گلها افتاد

برگشت نگاهم کرد لبخندی زد چشمگیر
وسایل را که سمت اتاق بچه ها می بردم
و با لبخند گفتم:

_ارزونیهِ نگاهت

سخت بود دوست داشتم حرفی بزنم چیزی بگویم
اما چیزی نگفتم لحظاتی کوتاه که دیدم

با سرویس طلایی که دستش بود سمتم آمد و
گفت وایی خدا این خیلی قشنگه
لبخندی زدم و گفتم:

_انا به قشنی و که نیست
با اخم گفت:

_حالا چرا طلا اونم به این گرونی
با اخم گفتم:

_ارزشت خیلی بیشتر لز اینهاست همیشه قیمت
گذاشت

سرش را انداخت که خم شدم و بوسه ای روی
لبهایش گذاشتم و گفتم:

_نمیتونم جبران کنم

که ازم جدا شد و سریع و دست پاچه که میرفت
گفت:

_جبران کن با بودن فقط همیشه باش نفسی به

سینه دادم

..... از اتاق خارج می شدم

نفسی به سینه دادم و گفتم: چرا بچه ها گریه
میکنن

شیشه های شیر و تکان می داد و گفت:

_گشنشونه شیر میخوان

لبخندی زدم و گفتم:

_درد سر دقلوداشتن زیاده ... دوتا وروجک

همان طور که داشت شیشه ی شیر و را تکان میداد

سمت اتاقش رفت و گفت:

_آره بخدا نمیدونم چیکار کنم پرستارم که میاد شب

میره دردسر دارم

سمت یخچال رفتم خیلی گشتم بود

دنبال چیزی درون یخچال برای خوردن بودم

که گفتم:

از فردا می گردم به پرستار شبانه هم برات پیدا میکنم

صدای شادش راشنیدم که گفت:

ممنونم عزیزم

به وجد میاد قلبم از این کلمات ناب واقعی
از داخل یخچال مقداری غذا بود درآوردم
در تنهایی درون آشپزخانه نشسته بودم
و از شاید دقایقی خیلی طولانی بود که آمد پشت
میز نشسته و گفتم:

خوبی

در نفسی با خستگی بیرون داد و گفت:

پدرمو در آوردن لبخندی زدم و چشمکی زدم و
گفتم:

پدر منم در اومده

سرش هنوز پایین بود که گفتم:

وقتی برای اولین بار دیدمت هیچ وقت باور
نمیکردم

من اولین آخرینم مرد ر زندگی باشم
یکباره در چشمانم خیره شد وقتی حرفم کافی بود
که رطوبت در چشمانش
بوجود بیاید
با اشک زمزمه کرد:

اون شب نمیدونم چه شد خیلی ساده گول خوردم
لبخنده زدم گفتم:

و این زندگی من دستخوش همون گول خوردن
ساده توست

سرش رو برداشت نگاهم کرد که یه دفعه بلند شدم
دستم زیر پایش چون یک بار به بلندش و در
آغوشم بود

در حالی که سمت اتاقم می رفتم گفتم:

از این به بعد دیگه حق نداری تنها تو اتاق خودت
بخوابی

میخواست پیاده شود

اجازه نمیدادم همانطور سمت اتاقم بودم گفتم:

من نمی خوام زن دارم میخوام کنارم باشه تو

تختم کنارم هم خوابم

یه دفعه با بغض گفتم:

اما اما نمیتونم نمیتونم بخوابم

به حرفهایش اهمیتی ندارم سمت اتاقم بردم

داخل شدم روی تخت گذاشتم

نگاهم بهش بود که خیس اشک بود

نگاهش و آنقدر اشتیاق به خواستنش فقط که

رویش خیمه زدم

میانه ن بود روی دستانم تکیه دادم و گفتم:

از این به بعد میخوام اینجا باشی پیشم

_اما اما نمیتونم

عصبی شدم دست روی دهانش بری سکوت ردنش
گذاشتم و گفتم:

_هیچی نگو من بهت احتیاج دارم و دستانم را از
روی دهانش برداشتم
با گریه گفتم:

_تا دیروز که انگ هرزگی به من چسبوندی
دست خودم نبود باز هم

مثل تمام شبهای سابق شدید احتیاج داشتم
امشب هم داشتم دیوانه می شدم که
یکباره با تمام وجودم

آغوش کشیدم و با جای جای بدنش را میک زدم
گاز گاز گرفتم

حاملگی اجباری]، [24.10.20 09:07

#حاملگیاجباری

#پارتهشتادچهار

این بار با گریه و جیغ و در حالی که سعی داشت
مرا از خود جدا کندگفت:

_شکمم تو رو خدا دارم میمیرم از دردخودم را از او
جدا کردم

هنوز به نقطه اوج نرسیده بودم
که یک بار عصبی و با فریاد گفتم:

_چرا نمیزاری کارامو بکنم

دست روی شکمش گذاشت

نالید به خود میپیچید که خود را از من کند

همانطور که روی کمر عقب کشید

و با گریه گفت:

_باز شکمم شکمم درد میکنه دارم میمیرم

عصبانی بودم با عصبانیت تمام چنگی به موهام

زدم و گفتم:

_دروغ میگی چیزی نیست که خونریزی نداشتی
با گریه و گفت:

_دارم میمیرم کمکم کن

چون هنوز به نقطه پایان نرسیده بودم و هنوز ارضا
نشده بودم

بسیار عصبانی و خشمگین بودم

که با خشونت تمام خواستم باز کارم را انجام
میدهم

که با گریه و نالید:

_توروخدا شکمم دردم میگیره نمیدونم چمه
نگاهی هم به شکمش کردم

احساس کردم تمام بدنش کبود و سرخ است

که با گریه در حالی که در خود می پیچید سعی کرد
بلند شود اما نمیتوانست احساس کردم همون
لحظه خون ریزی اش ش دید شو که و

خونریزی کرد

نگاه ناباورم به تخت کثیف و پر خون شد
که با گریه گفتم:

_رایان کمک کن خواهش بود هنوز هنوز چهلم بچه
ها تموم نشده و نباید این کار
را میکردیم

نفس نفس میزد گریه میکرد که زجه میزد از درد به
خود می نالید

که عصبانی بلند شدم و در حالی که تند تند
لباسهایم را میپوشیدم گفتم:

_لعنت ای که نداشتی کارام تموم کنم
نفسی بیرون داد نگاه شود که از شدت درد به خود
می پیچید

که رنگ نگاهش تغییر کرد و یک باره از هوش رفت
دیدم

روی تخت یکباره سر خورد افتاده
سریع سمتش رفتم چند ضربه را به صورت زدم اما
انگار نه انگار

از هوش رفته بود سریع بلند شدم
نمیدانستم چه کار کنم
دستپاچه بودم که سریع شماره مادرم را گرفتم
با وحشت بود که مادر آن وقت شب که گویا
خواهم بود

جواب تلفنم را داد خواب آلود و گفت:
_چی شده

نفس نفس میزدنم نمیدانستم چه کنم که گفتم:
_مامان خودتو برسون اینجا آوا حالش بده باید
ببرمش دکتر_چی شده

عصبی بودم که ادامه داد نگرانی زیادی گفت:
_چی شده چه اتفاقی افتاده و

تقریباً از دست خودم داشتم منفجر میشدم گفتم:
_یه دفعه حالش بد شده الان می خوام ببرمش
بیمارستان

کسی به پیش بچه ها نیس خودتو برسون
مادر سریع و با د بسیار نگران و مضطرب گفت:
_منتظر باش تا خودمو برسونم
بسیار نگران بودم نگاه به آوا که روی تخت بیهوش
افتاده بود
گفتم:

_باشه مامان سریع خودتو برسون
نفسی بیرون دادم سریع تلفن را قطع کنم و در
حالی که سعی در آماده کردن
آوا بودم به خودم هزار بار لعنت فرستادم
من چه کار کردم و خیلی وحشیانه داشتم او را
نابود می کردم

باز نتوانستم جلوی غریزه سرکشم را بگیرم
خیلی از خود بیخود شده بودم
و این رابطه خشن داشت آزارم می داد
باید خودم را بتوانم بر کنترل کنم
نمیدانم با چه جان کندی بود که لباسهایش را
تنش کرده
که برایش نوار بهداشتی قرار دادم
این کار برایم خیلی سخت بود برای بار اول بود که
این کارها را انجام می دادم
تمام تنم میلرزد دستنام میلرزید
پس از دقایقی کارم را انجام دادم سمت اتاق بچه
ها رفتم
نگاهی به اتک تک شان دم خواب بودند
نفس نفس زدن میزدم از دلهره سمت اتاقم رفتم
ملحفه های کثیف و خونی را جمع کردم از روی

تخت و داخل حمام انداختن
نگاهم به ساعت روی دیوار بود
که خودم هم لباس پوشیدم و باز شماره موبایل
مادر را گرفتم
عصبانی بودم دور خود می چرخدم و نگاهم به روی
تخ بود
به دخترک هم قصه ی من تماس مادر برقرار شد
گفت:

_رسیدم یه چند دقیقه صبر کن رسیدم
گفتم:

_داره دیر میشه و حالش بده
حاملگی اجباری]، [24.10.20 09:18

#حاملگی اجباری

#پارتهشتادپنج

دقایقی نگذشت که عصبانی دورخودم میچرخیدم

چند بار خم شدن بوسه روی پیشانی اش نهادم ب
خودم را هزار بار لعن دادم نمی دانستم چه اتفاقی
برایش افتاده بود مدام
از در شکمش میگفت:

_اما من احمق هنگام رابطه اصلاً توجهی نکردم
صدای زنگ ت در بود که سریع سمت در رفتم
در را باز کردم و حتی منتظر مادر نشدم که داخل
شود سریع برگشتم

آوارا برداشتم دش زیر پاهای و کمرش گذاشته در
حالی که از اتاق خارج شدم
مادر را دیدم که با هراس داخل شد

با دیدن آوا که روی دستان بی جان افتاده بود
روی گونه اش زد و با لحنی بسیار موثر و تقریباً
بغض کرده بود:

_خدا مرگم بده چی شده

سریع میدویدم بسوی در
آوا که برداشته بودم در حالی که از در خارج میشه
شدم گفتم:
_من میرم بیمارستان بعد به بگو مامان آوا
بیادکمکت
صبح هم پرستار میاد مادر با گریه و سریع گفت:
_رسیدی بیمارستان زنگ بزن من منتظرم دلشوره
دارم
سوار آسانسور شده پارکینگ را زدم و
او را در صندلی عقب قرار دادم و با سرعت خودم را
به اولین بیمارستان سر
راه رساندم
که او را به اورژانس بردن
دلشوره و اضطراب وحشتناکی داشتم
و پس از معاینه و او را را بستری کردند و من متوجه

شدم زخم های شکمش پاره شده و بخیه هایش
باز شده اند

تا صبح نتواستم چشم روی هم بگذاریم آرام و قرار
نداشتم

من مقصربودم هزار بار خود را سرزنش کردم
مادر چندین بار زنگ زد و من گفتم:

_که صبح به اتاق عمل می برنش

وقتی این را گفتم

مادر با وحشت و گفت:

_چه اتفاقی افتاده

روی گفتن نبود

مادر آرام و قرار نداشت گفتم:

_بخیه هاش باز شدن

نفس نفس میزدم نمیدانستم چه بکنم تا صبح

چشم روی هم نگذاشتم

در ون بیمارستان بودم
احساس سردرد و وحشتناکی داشتم
حوالی ساعت ۸ صبح بود که مادرم خودش را به
بیمارستان رساند
داشتم کارهای پذیرش و کارهای عمل را انجام می
دادم
که مادر به اتاق که آوا در آن بستری بود رفت
ع چشم رویارویی با مادرم را نداشتم
میدانستم % ۱۰۰ یا دکتر به او میگویند که من یک
رابطه خشن داشته ام
یا شاید آوا بگوید
البته از آوا انتظار گفتن این حرفها را نداشتم دختر
تو داری بود این را خوب می دانستم
پشت در اتاق بودم
چشم روبرو شدن با مادر را نداشتم

دقایقی بیشتر مقابل اتاق نشسته بودم
ساعت ۲ بعد از ظهر آوا باید به اتاق عمل می رفت
من هم احساس خستگی وحشتناکی داشتم
مادر آوا و پرستار پیش بچه ها بودند
که مادرم از اتاق خارج شد
با دیدنش از روی صندلی بلند شدم
سرم پایین بود که جلو آمد
نمی توانستم در نگاهش نگاه کنم
هم احساس خجالت داشتم
و هم شب و هم روی برای گفتن حرفی نداشتم
که جلو آمد مقابلم ایستاده بود و گفت:
_به به آقا رایان
سرم را با انداختن گوشه لبم گزیدم
_خوبه والا خجالت میکشی
سرم انداخت پایین نفس بیرون دادم گفتم:

_لطفاً مامان سر به سرم نزار

عصبی گفت:

_واقعاً خجالت نمیکشی طلبکارم هستی حاملگی

اجباری]، [24.10.20 10:14

#حاملگی اجباری

#پارتهشتادشش

سرم پایین بود

سوئیچ را میان دستانم جابجا کردم

مادر با کمی خشونت گفت:

_تو خجالت نمیکشی چه بلایی سر زنت آوردی ب

نفسم را بیرون دادم

نمیدانستم چه بگویم

واقعاً حرفی برای گفتن نبود

که مادر گفت:

_یعنی نمیدونی زن تازه زایمان کرده نباید باهاش

رابطه داشته باشی

گوشه لب را گزیدم آب دهانم را قورت دادم

که ما در حق به جانب و عصبانی گفتم:

چه خبرته یکم خودتو کنترل کن

اون شب اول ازدواج تو بود که شبها حاملش کردی

الان می خوای تو چله زنتو حامله کنی

بابا چه خبرته حالا خوبه بهت گفته شکم درد داشته

چرا توجهی به دردش نکردی

سرم را بدون این که بردارم گفتم:

نمی دونستم فکر کردم داره ناز میکنه مادر عصبانی

با کیفش روی بازویم زد و گفتم:

پسره ی احمق تو نمیدونی زن زائو نباید بهش

رابطه داشته باشی میدونی

هنوز خونریزی داره

سرم را برداشتم و عصبی و حق به جانب گفتم:

—دیروز گفتم که خونریزی نداشت من که نمی
دونستم این اتفاق براش میوفته
مادر با لحنی عصبی نگاهی به من انداخت و گفت:
—داشتم لباساشو عوض میکردم
یه جایی سالم تو بدنش نداشتی کل تنش کبود
کردی
بیچاره از درد سینه هاش گریه می کرد چرا گاز
گرفتی وحشی
این حرفها را با عصبانیت تمام زد
دست خودم نبود که بی اختیار لبخندی زدم تا من
لبخند زدم
و خواستم حرفی بزنم یک بار باز با کیفش روی
بازویم زد و گفت:
—چکار میکردم
تمام نگاهم به مادرم گفتم:

_خب من زنمو می خوام دوشش دارم چیکار کنم
زن گرفتم که باهاش حال کنم
مادر عصبی گفت:

_اره زن گرفتی که باهاش حال کنی؟ که پدرش رو
در بیاری اصلا دیدی تو

چیکارش کردی؟ یه جای سالم براش نداشتی
نوک سینه هاشو کندی عوضی... عوض این که
کمکش کنی و بچه ها که براش

آرامش نداشتن خودت غوز بالا غوز شدی
عصبی روی نیمکت روبروی اتاقش نشستم و گفتم:
_من که نمیخواستم اینجوری بشه نفهمیدم چطور
شد یکم عصبی بودم و برویم ایستاده بود که دست
انگشت اشاره اش را مقابل تکان داد و گفت:

_به خداوندی خدا دیگه نمیزارم
حالش خوب نشده بهش دست بزنی به محض اینکه

از بیمارستان مرخص شد
میبرمش خونه تا دو ماه هم حق نداری پاتو بذاری
خونه ما

تا این حرف را زد با عصبانیت از روی نیمکت بلند
شدم و گفتم:

_یعنی چی کجا میبری زنمو
عصبانی گفتم:

_میبرمش خونه به تو اعتمادی نیست معلوم
نیست چه بلایی سرش میاری تا
وقتی خوب نشده حق نداری بهش دست بزنی
عصبانی بودم گفتم:

_یعنی چه و زن باید خونه خودش باشه پیش
شوهرش

_بیچاره آوا شوهری مثل تو نوبره وحشی
کلمه وحشی را با عصبانیت گفتم

که باز بی اختیار خنده ام گرفت و گفتم:

_خوب چیکار کنم مامان من اینجوریم

باز با عصبانیت با کیف روی سینه ام زد و گفت:

_خودتو کنترل کن چه خبرته حیوون که نیستی

حاملگی اجباری]، [24.10.20 10:17

#حاملگیاجباری

#پارتهشتادهفتسرم را پایین انداختم و حرفی نزدم

که مادر گفت:

_حق نداری تا دو ماه پاتو خونمون بزاری اگه

اومدی تو سالن میشینی دو

ساعت میری خونتون

این حرفش باعث میشود عصبی شوم که گفتم:

_مادر من نکن این کار رو با ما

در حالی که باز برمی گشت سمت اتاق می رفت

گفت:

حفته باید همچین بلایی سرت بیارم که بفهمی
نعمت داشتن زن چیه و درک
کنی و خودت رو کنترل کنی
آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
_با شه حالا با هم حرف می زنی
م و برگشت نگاهم کرد و گفت ؛
_سر به بچهها میزدی
نفسی بیرون دادم و گفتم:
_تو برو خونه مامان استراحت کن من برم پیش
بچه ها چه کاری از دستم برمیاد
لبی تر کرد و گفت:
_یکی دو ساعت میمونم میرم مامان آوا و پرستار
پیش بچه هستن
نفسم را بیرون دادم و گفتم:
_حالش چطوره پوزخندی زد و گفت:

–چی زنت از من حالش میپرسی از دیشب خودت

پیرس

چنگی به موهایم زدم گفتم: _دیگه اینقد سرزنشم
نکن روابط شخصی خودمه اصلا من حال می کنم
یکم

خشن باشم

با عصبانیت تمام گفت:

–زهرمار حرف نزن پیشعور

الان تو این شرایط باید مراعات زنتو کنی په ذره

خودتو نگهداری این چه

وضعیه آخه هیچی بهت نمیگم پرو وایسادی جلو

میگی روابط شخصی خودمه

اشاره به در کرد و گفت:

۲-بفرما ساعت دو زنت باید به اتاق عمل این رابطه

شخصیت؟

سکوت کرد که سرم را انداختم و آرام با شرم و
ملتمس گفتم:

_میشه برم بینمش

مادر پوزخندی زد و گفت:

_ببینیش که باز بلای سرش بیاری

عصبی گفتم:

_مادر من اینجا تو بیمارستانچه بلایی بیارم سرش
؟

مادر پوزخندی زد و گفت:

_از تو هیچ بعید نیست

دستی به موهای بلند و عصبی در حالی که سعی

میکردم خودم را کنترل کنم

گفتم:

_مادر اینقدر هم که میگی حیون نیستم

مادر این بار لبخندی زد و گفت:_فقط بهت بگم

مراقب زنت باش دوتا بچه داری خدایی نکرده فردا
پس فردا

اتفاقی براش بیفته بچه ها تو میخوای بدی دست
کی بزرگشون کنه اون وقت
کاسه ی چکنم چگنم باید دستت بگیری
لبخندی زدم و گفتم:

_چشم ما دیگه کنترل می کنم رفتارمو
مادر مقابل در ایستاده بود که گفت:
_بذار ببینم خوابه یا بیدار
نفسی بیرون دادم و گفتم:

_اگه خواب بود به جای من یه بوسش کن
مادر خندید و گفت:

_بوسه های من ارزش نداره بیا خودت برو تو ببین
در چه حاله

لبخندی زدم و گفتم:

ممنون مادر کی اومدی

مادر با انگشت اشاره بازیک باره حالت تهاجمی به
خود گرفت:

گفت بسه دیگه حواست به رفتارت باشه وگرنه هر
چی دیدی از چشم خودت
دیدی مراقب روابطت باش یه دفعه بار نرنی حامله
کنی

اگه باز دلت هوس بچه کرد
خودت باردارمیشی زایمان می کنی میبینی که حال
و روز خوبی نداره
خندیدم و گفتم:

من زایمان کنم عجب
با خنده گفت: تا بدونی زایمان و زن بودن یعنی
چی تا دفعه دیگه از این غلط نکنی
حاملگی اجباری]، [20.10.24 11:32

#حاملگی اجباری

#پارتهشتاد هشت

باشه مامان حالا اجازه بده برم زنمو ببینم مادر از
مقابل در کنار رفت سمت
نیمکت که میرسم نشست گفتم یکم استراحت کنم
تا ببینیم نتیجه عمل چطوره هنوز
در را باز نکرده بودم گفتم دکتر گفت عمل خیلی
سختی نیست دو روز بعد
مرخص میشه لبخندی زد و گفت من نگران بچه ها
هستم قبل از باز کردن در
گفتن یه پرستار دیگه بگیرم مادر لبی تر کرد و گفت
اگه لازمه بگیر مرکز تر من
که از پششون بر نمیاد مادر آوا هم که بنده خدا
نمیتونه شب و روز اونجا باشه یه
پرستار تمام وقت بگیر فروش مهم نیست میگن

بابات کمکت کنه نفسم را بیرون
دادم لبخندی زدم و به آرامی در را باز کردم در را باز
کردم و داخل شدم که
نگاهم به تخت بیمارستان کشیده شد آوا روی
تخت بود سرم به او وصل بود جلو
رفتن در را که می بستم نفسی به سینه دادم که با
دیدن من به آرامی سمتم برگشت
لبخندی زدم گوشه لبم را بپذیرد که رویش را از من
باز گرفت ♦ آرامی جلو
رفتم پشت به من داشت رویش را برگرداند بود که
پشت سرش ایستاده بودم نفسم
را بیرون دادم و گفتم خانومی نمیخواهی نگامکنی
نفسش را بیرون داد و گفت نه
حوصله ندارم خم شدم به آرامی گوشه پیشانیش را
بوسیدم و گفتم از نظر خواهی

کنم خوبه میبخشی منو نفسش را با بغض بیرون
داد چشمانش را بسته بود و اش
را در چشمانش دیدم که با زباله لب بگذاری گفت
نمیخشت

صوفی کشیدم کمی حق به جانب گفتم خوب
چیکار کنم یکم بهم حق بده عصبانی
سم سم چرخى در حالیکه سرمیک لحن صدایش
بالا نرود و هنوز بغض داشت
صدایش گفت بهت قول بدم یعنی یعنی این منم
باید تو را درک کنم تا حال روز
منو نمیفهمی چنگی به موهایم زدم و گفتم مامانم
کم سرزنش من کرد تو دیگه
هیچی نگو خواهش می کنم تمام این جملات را با
لحن مرتبطی گفتم چشمکی زدم گوشه لبش را گزید
و گفتم تا به مامان گفت من چیکارت کردم با گریه

گفت من

چیزی نگفتم تمام تنم کبوده سینه هام گاز گرفتی

خون میزنه لبخندی زدم و گفتم

چیکار کنم یکم وحشی تو باید از این به بعد را

ممکن ای آرومم کنی رویشان

برگرداند و با گریه گفت تو افسار پاره کردی قفس

آهنی هم برات کمه با خنده

گفتم قفس آهنی من بغل تو چشمکی زدم سمتش

رفتم چرخیدم نفسم را بیرون دادم

و ادامه دادم نمیدونی چقدر دوست دارم اگه

میدونستی کاردی شبا به حساب دوست

داشتن میذاشتی گوسفندی زادوریان گریه هایش

گفت به حساب دوست داشتن

نداشتن به حساب دوست میزارم تخمیر اب رو

دادم و گفتم خیلی بی احساسی من

چون دوست دارم اینجوری میخوامت با گریه گفت
اما من اینجوری نمی خوامت
من یه شوهر آروم میخواد
با لبخند گفتم باشه عزیزم حالا گریه نکنه هرجوری
بخوای همون میشم فقط زودی
خوب حالت خوب بشه که خیلی بی تابتم
حاملگی اجباری]، [24.10.20 11:41

#حاملگیاجباری

#پارتهشتادنه

(آوا)

موبایلم را از روی میز برداشتم
شماره رایان بود
تقریباً بیشتر از دو ماه بود که در خانه پدر رایان
بودم
مادر اجازه نمیداد

که من به خانه خودم بروم البته اینجوری شاید
برای هردویمان بهتر بود هم من
حالم خوب میشد و هم رایان شاید نسبت به
رفتارش تجدید نظر کند
موبایل را از روی میز برداشتمادر بود پسرکم که
اکنون اسمش امیر علی بود
را تدر آغوش گرفته بود و گفت:
_کیه ؟

نفسی بیرون دادم و لبخند روی لبانم بود
و سعی کردم جمع کنم گفتم:
_کی میتونه باشه
مادر دستش را دراز کرد و گفت:
_بده این گوشی رو به من ببینم
گوشه لبم را گزیدم هنوز رایان پشت خط بود و
صدای زنگ تلفن بود که گفتم:

_بذار بينم چي ميگه

مادر گوشه لبش را خیس کرد و گفت:

ا_اگه ازت خواست بری خونه بگو فعلا نمیشه مامان

اجازه نمیده می خوام حالت

خیلی خوب بشه خدایی نکرده اون پسر وحشی

بلایى سرت میاره

خندیدم گوشه لب ام گاز گرفتم و گفتم:

–خوب شاید رفتارش همیشه ارزش به دل

گرفت

خندید و گفت:

– یعنی تو اینجوری قبولش داری

سرم را انداختم گفتم:

من خیلی باهاش رابطه نداشتم تا حامله شدم به

خاطر وضعیت بارداری دکتر

اجازه نداد رابطه داشته باشیم بعدشم که این بلا رو

سرم آورد

گفتم شاید خیلی حالش بدهتمام این حرفها را با

شرم زیاد زدم

که ما در قبخندید و گفت:

_الهی فدای عروس قشنگم بشم

خندید که با صدای زنگ موبایل بلند شد

نفسش را بیرون داد و گفت:

_ برو عزیزم تو اتاق گوشب رو جواب بده تا دیونه

نشده

با سرعت به اتاق رفتم

میدانستم الان با صدای داد و بیدادش و تهدید

هایش است که بر سرم آوار می

شود

در اتاق را که می بستم سریع دکمه تماس را

کشیدم

تا کشید با عصبانیت تمام گفت:

چرا جواب نمیدی

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

چیه خب کار داشتم نتونستم

صدای نفس نفس زدن هایش را به خوبی می

شنیدم که گفت:

تا نیم ساعت دیگه وسایلتو جمع کن میام دنبالت

گوشه لبم را از گزدم این همه بی تابی اش را

دوست می داشتم

با لحنی که سعی میکردنم پر ناز باشد گفتم:

نه من نمیام مامانت اجازه نمیده

صدای فریادش این باره گفت: یعنی چی مامانم

اجازه نمیده من می خوام برگردی خونه خسته

شدم نه اجازه

نمیدی من بمونم نه نمیذاری تو بیای یعنی چی

نفس را بیرون دادم باز صدای فریاد هایش روی
سرم بود که گفتم:

_یکم آروم باش چه خبرته مدتی تحمل کن
با عصبانیت تمام بود که گفتم:

_مگه تو هنوز خوب نشدی

لحظه ای فقط چند لحظه سکوت کردم که گفتم:

_خوبه پس خوب شدی بیا برگرد خونه من حوصله
ندارم این همه تنهایی رو

تحمل کنم با من بهت احتیاج دارم به چه زبونی
بهت بگم خره

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

_تو رو خدا یه چند روزی صبر کن بذار مامانت رو
راضی کنم

اینجوری پا بشم مامانت ناراحت میشه

با عصبانیت تمام گفتم:

_ناراحت بشه که بشه یعنی چی یعنی منو اذیت
کنه ناراحت نمیشم ؟

چرا دکم نمی کنی آوا بهت احتیاج دارم پیام اونجا
با عصبانیت زیاد ادامه داد:

_بخدا پیام اونجا اینبار ازت نمیگذرم دوباره جرت
بدم دوباره یک شبانه روز
به خونریزی بیفتی

این حرف را زد همین عصبیم شد و باز گفتم:

_یعنی چه طرز حرف زدن درسا حرف بزن
با عصبانیت تمام و گفت:_حقته پیام جرت بدم
لفهمی چقد بهت احتیاج دارم لعنتی
ساکت بودم نمیدانستم چه بگوئید چگونه آرامش
کنم و آرامش در لحنش گفتارش
نبود خیلی بی ادبانه و ادامه داد:

_اگه ا نجا پیام باهات رابطه داشته باشم اب

روریزی را میندازم کاری میکنم
زیرم صدای جیغات کل خونه رو برداره ...من
آرامش می خوام زنمو می خوام
این حرفارو حالите یا همون جا به همه بگم من
ازت چی می خوام
بابا سه ماه دیوونه شدم دیگه چرا درکم نمیکنی
نگاهم به صفحه موبایل بود برگشتم نگاه در کردم
گفتم:

_میدونم دلتنگی ... میدونم اما یه چند روزی اجازه
بده بزار مامان راضی
کنم

با عصبانیت تمام و گفت:
_مامانم خودش شب تا شب زیر شوهرش میخوابه
حالا واسه من اینجوری
میکنه منو از تو محروم کرده

خندم گرفته بود که با خنده گفتم:
_خدایا از دست تو...توروخدا درست حرف بزن
این چه طرز حرف زدن
بیشعور

حاملگی اجباری], [24.10.20 12:09
#حاملگیاجباری
#پارتنود

با عصبانیت تمام و گفت:
_اصلاً دلم میخواد من دلم میخواد اینجوری
باشمنذاشت جواب بدم و گفتم:
_بیا خونه بیا خونه اعصابمونو بهم نریز نیم ساعت
دیگه آماده شدی میام
دنبالت

ین بی تابی هایش مرا هم بی تابی کرد
احساس کردم نبضی در دلم به کوبیدن شروع کرد

و در قلبم ضربان عشق کوبید
یاد کبودیهای تنم افتادم دلم خواشش شدید
با عصبانیت تمام گفتم:
_من دوست دارم وقتی بری جلو آینه به خودت
نگاه کنی کبودیهای تنتو ببینی و
زیر لب غر بزنی فحشم بدی من حال کنم
من زنمو این جوری می خوام
در حالی بی اختیار لبخندی زدم دلم از این حرف
هایش تحریک می شد
انگار او را به شدت میخواستم با اینکه طعم رابطه
هایش را دوبار بیشتر نچشیده
بودم
اما میخواستم من این پسر هات و تند را
میخواستم
که گفتم:

_باشه بیا دنبالم آماده می‌شم
تا این حرف را زدم آرام و با لحن مست خمت‌چار
گفت:

_می‌خوامت امشب خیلی می‌خوامت
سکوت کردم فقط صدای نفس نفس زدن هایش
بود که قلبم را به تپش میانداخت
لحظاتی هر دو نفس هایمان درگروه هم گره خورده
بود

صدای تقه ای به در باعث شد سمت تدر بچرخم و
سریع گفتم: _قطع می‌کنم بیا دنبالم
مادر بود که با تقه ای در داخل شد
موبایل هنوز دستم بود که گفت:
_این که خوابید

آن را داخل گهواره می‌داشت
هنوز ساکت بود نگاهش به من بود بعد از گذاشتن

بچه درون گهواره که نفسش
را بیرون داده گوشه لبم را گزیدم
گفت:

..چی میگه این شوهرت

نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم آرام باشم
شیطننتی در لحن نباشد خون سرد بودنن سخت
بود

خیلی گوشه لبم را به لبخند مخفی کردم و گفتم:
..نیم ساعت دیگه میاد دنبالم

هنوز از در خارج نشده بود که گفت:

..بهش میگفتی نمیتونه شبا بمونه

با سرم را انداختم جرات حرف زدن نداشتم
که ادامه داد:

..یه چند روزی دندون رو جیگر بذاره تا برید
خونتون

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:
_می خوام وسایلمو جمع کنم
سکوت کرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت:ه
میخوای بری
سرم را برداشتم تمام نگاه مستقیمم بهش گفتم:
_مامان دیگه نمیتونم بیشتر از این باهاش کل کل
کنم
لبخندی زد و گفت:
_الهی خوشبخت بشین
لبخندی زدم و گفتم:
_ممنونم مامان
مامان با لبخند گفت:
_شب موبایل بزار پیشت اگه خدایی نکرده پسر
وحشیم بلایی سرت بیاره زود
بتونی تماس بگیری

با لبخندی زد که باعث شد اخم کنم و گفتم:
_اما چرا اینجوری میگی
با خنده در حالی که در اتاق را می بست گفت:
_مگه دروغ میگم خودم خوب میدونم پسرم چقدر
وحشی اما من حسابش می
رسم همین الان بیاد گوشیشو بییچونم زهر چشم
ازش بگیرم
سکوت کردم مادر رفت بیرون لبخندی زدم که بلند
شده و با آرامش در حالی که
سعی میکردم کوچکترین صدایی نکنم
تمام وسایلمان را جمع کردم
هنوز در حال جمع کردن وسایل بودم که صدای
رایان را که با مادر احوالپرسی
می کرد را شنیدم بی اراده لبخندی به لب زدم
و زیر لب زمزمه کردم:

زندگی در کنار تو قشنگ زیباست حاملگی اجباری].

14:39 24.10.20]

حاملگیا جباری

#پارتنودیک

زیباترین شب عاشقانه ام را در کنار همسرم سپری کردم

با آنکه می دانست چقدر هاتون داغ و کمی خشن
می باشد کمی دلهره داشتم

اما با هم کنار هم زیباترین لحظات را داشتیم
ساعتی بیشتر ما با هم عاشقانه در تنهایی سخن از
عشق گفتیم

و با هم عاشقانه بوسه بوسه تقدیر تنهایی من شد
صبح با آمدن پرستار مجبور شدم
از خواب بیدار شوم که احساس خستگی داشتم
کمی احساس می کردم

کمر و زیر دلم درد می کند
لبخندی به اراده روی لبانم نشست
از یادآوری رابطه زیبای دیشب
بعد از گرفتن دوش مختصری به کمک پرستار رفتم
که در حال شیر دادن به بچه ها بود
خدمتکار خانه هم که فقط برای آشپزی می آمد
نیامده بود
نگاه ساعت کردم
هنوز یک ساعتی مانده بود
تا برای کارش بیاید برای خوردن صبحانه به
آشپزخانه رفتم
اصلاً میلی به خوردن نداشتم
بیشتر احساس حالت تهوع و سردرد داشتم
و سرگیجه های عجیب و غریبی که این مدت هنوز
گریبانگیرم شده بودند

آنقدر درگیر این بچه ها بودم که حتی وقت نکردم
راجب حالم با مادر حرف
بزنم یا حتی رایان بزنم
ساعتی در آشپزخانه بودم
بیدلیل وقتم را هدر داده بودم
اصلاً حوصله هیچ کاری را نداشتم
امروز دلم کشید برای ناهار خودم آشپزی کنم
و عدس پلو با مرغ درست کنم
وسایل را آماده کردم در حال خیساندن برنج بودم
که صدای زنگ موبایلم بود که بلند شد
به خیال اینکه رایان پشتتلفن از شتابان سمت
موبایل که روی میز بود رفتم
نگاهم هم به شماره بود شماره ناشناس
نمی دانستم چه کسی بود
چینی به ابرو دادم

نکند پرستار شبانه یا آشپز بود
واقعاً نمی دانستم که مجبور شدم تماس را وصل
کنم
نفسی به سینه دادم صدای مردی پشت خط تلفن
بود
لبی تر کردم که گفت: به به عروس خانوم
چینی به اب رو دادم که گفتم:
_ببخشید آقا مثل اینکه اشتباه گرفتید
صدایش جدی بود که گفت:
_نه اشتباه نگرفتم
لحتم جدی و عصبانی و گفتم:
_نخیر آقا اشتباه گرفتید و تا خواستم قطع کنم:
_گفت آوا خانوم
تا نامم را آور متعجب بودم
که گفت من حامل پیغامی برای شما هستم

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_اما اشتباه میکنی

جدی گفتم:

_نه من اشتباه نمیکنم آوا خانوم همسر رایان هسی

مگه شما نیستین

نفسی به سینه دادم که گفتم:

_بله

گفتم:

_تا ده دقیقه دیگه پایین من منتظرت هستم

گوشه لبم را گزیدم که گفتم:

_ببخشید من شمارو نمیشناسم نمیتونم پیام

پایینصدای مرد بود گفتم:

_من برات خبر مهمی دارم نمی خوای بدونی

با کمی لحنی عصبی گفتم:

_لطفاً آقا مزاحم نشید

بعد سریع گفت:

_ده دقیقه دیگه بیرون منتظرتم باید چیزی که

حقته رو بدونی و گرنه این

خودتی که دچار ضرر میشی:

_ولی هیچ چیزی به من نمی ماسه

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

_آخه شما کی هستی از طرف چه کسی اومدی چی

رو میخوای بهم بگی

بعد نفسش را که بیرون داد را به خوبی حس کردم

گفت:

_تمام سوالات جوابشونو من بهت میدم دیگه

بیرون منتظرتم به هیچ کسی هم

نمی گی که با من ملاقات کردی

با منو من گفتم:

_از کجا باور کنم که داری بهم راست میگی

بیای پایین متوجه میشی که بهت دروغ نمیگم

این حقیقت رو دارم بهت میگم

حاملگی اجباری]، [24.10.20 14:49

#حاملگیاجباری

#پارتنوددو

گوشی تلفن صدای بوق قطع بود که در گوشم

پیچید موبایل در دستم بود

دچار تردید و شک فراوانی شدم

یعنی آن مرد که بود چه میخواست به من بگوید و

مرا از کجا میشناخت چه

اتفاقی افتاده بود

تمام این سوالات در ذهنم ضرباهنگ بود

خودم هم دچار شک و تردید شدم

چه اتفاقی افتاده که من از آن بی خبرم

نکند رایان در خفا دارد به من خیانت میکند

گوشه لبم را گزیدم یعنی امکان دارد آن مرد چه
چیزی می داند که من از آن بی
خبرم

و اکنون میخواهد من مطلع بشوم
لبی تر کردم هنوز دچار شک و تردید بودم
که صدای زنگ پیام موبایل
با سرعت و دستانی لرزان موبایل را باز کردم
پیام از طرف همان مردناشناس بود
نوشته بود دو دقیقه دیگه
نگاهم از موبایل به ساعت کشیده شده بود ساعت
حول و حوش ۱۱ بود که با
عجله به سمت اتاق رفتم
مانتو شلوار پوشیدم شال را روی سرم انداختم
بدون حرفی رفتم طبقه پایین
سوار آسانسور شدم

خارج شدم قلبم به شدت میکوبیده دچار وحشت
شده بودم هم ترس
نمیدانستم قرار است چه کسی را ملاقات کنم
از در ساختمان که خارج شدم
نگاهم به چپ و راست خیابان بود
چند قدمی جلو رفتم
نمیدانستم قرار است چه کسی را ببینم
اصلا پشیمان شدم خواستم برگردم ساختمان
شاید این مرد می خواهد مرا بلایی سرم بیاورد
شاید از طرف پدر لعیا باشد
این کار داشت را دیوانه می کرد
داشتم سمت ساختمان با عجله برگردم گشتم
که صدای مردی پشت سرم که مرا اسم صدا کرد
باعث شد به پشت سرم
برگردم و با وحشت نفس بدم به سینه دادم

گره ای به ابرو دادم
فشاری به ذهنم آوردم برای یادآوری آن مرد که
نفسی به سینه دادم
او مهرباد بود کسی جز مهرباد نمیتوانست باشد
که قدم عقب رفتم
خودش را سریع به من رساند
لبخند کریهی گوشه لبش نشسته بود
که لبی تر کرده و عصبانی گفتم:
_چی میخوای پوزخندی زد و با پوزخند گفت:_به
به خانم خوشبخت
آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
_خب چی میخوای
از وقتی که از شرکت رایان او را بیرون کرده بود
نه را یان از او خبر برداشت نه کسی او را دیده بود
حتی رامتین هم بی اطلاع بود

که اصلاً او را ندیده است
معلوم نبود تمام این مدت کجا بوده
که الان باز سر و کله اش پیدا شده است
از دیدار او وحشتی به جانم افتاده بود
از عاقبت اینکه مبادا رایان بفهمد مرا سرزنش کند
یا اینکه مرا تنبیه کند

بد ترسی تو وجود من نشسته بود
که گوشه لبم را گزیدم ترس تمام وجودم را گرفته
بود

که با خنده کریهی گفت:

_مثل اینکه داری میترسی خانم کوچولو

این خانم کوچولو را همیشه رایان استفاده میکرد
قدم عقب رفتم و با عصبانیت گفتم:

_واسه چی باید از تو بترسم واسه چی اومدی اینجا
چی از جونم میخوای

حاملگی اجباری]، [24.10.20

#14:55 حاملگی اجباری

#پارتنودسه

یک بار لحنش تغییر کرد و با عصبانیت گفت:

_اون شوهر عوضیت زندگی خوشبختی داره

نگاهم بهش بود نگاه نفرتم آمیزم که ادامه داد:

_شوهرت منو از شرکت انداخت بیرون باعث مرگ

لعیا شد

مرا و عصبانی کرد گفتم:

_لعیا باعث مرگ خودش بود ماشین بهش زد کسی

مقصر نیست

نفسش را بیرون داد و عصبی گفت:

_اما باعث مرگ لعیا شد

_تو اون وکیل عوضی برگه آزمایش قلابی دادین که

لعیا از رایان حامله بود

عصبیم شدم و یک بار با عصبانیت گفتم:
_چرت نگو خودتم خوب میدونی لعیا از خودتو
حامله بود

فکر کردی من اینا رو نمیدونم
رایان که نمیدونه وگرنه اگه میدونست زنده‌ست
نمیداشت که میخواستی گردن اون
بندازی

با پوزخند ادامه دادم:

_فک کردی همه مَث خودت خرن
تمام این حرفها را با عصبانیت گفتم
پوزخندی زد و گفت:

_چرت و پرت نگو خانم خانم کوچولو خودش به من
گفت که از رایان حاملسبا عصبانیت انگشت اشاره
سمتش گرفتم و گفتم:

_حق نداری به من بگی خانم کوچولو الانم برو

گورتو گم کن هیچ حرفی نمی

خوام ازت بشنوم

با عصبانیت تمام و گفت:

_شوهر عوضی باعث مرگ لعیا شد لعیای که من
آب دهانش را قورت داد و با عصبانیت ادامه داد:

_من عاشقش بودم تمام عمرم

نفسی به سینه دادم نمیدانستم چه میخواهد

بگوید

که عصبانی ادامه داد:

_لعیا دختر دایی من بود از طرف من با رایان آشنا
شده بود

در صورتی که من همیشه اونو میخواستم ولی اون

لعیا همیشه رایان را می

خواست

رایان از من پولدار تر بود

خوشتیپ تر بود خوشگل تر بود اما من هیچی
نداشتم

حالا که بعد از ازدواج رایان به خوشبختی می
خواستم برسم

به عشق و علاقه شوهر کثافت نداشت و باعث
مرگ لعیا شد

پوزخندی زدم و گفتم:

_لعیا خودش باعث مرگ خودش شد تاوان
کارهاش داد

با عصبانیت بود و گفت:

_همیشه دخترای خوشگل سراغ رایان می رفتن

چون هم پول داشت هم جذاب

بود حتی لعیا هم به خاطر پول با رایان بودهمیشه

تا به خودم اومدم دیدم اونی که من دست روش

گذاشتم تو تخت رایان بود

می دانستم با گفتن این حرفا میخواست

اعصابم را خرد کند

که با عصبانیت گفتمد

_بسه بیا گورتو گم کن حوصله شنیدن این حرفاتو

من ندارم

فکر کردی خراب نمی فهمم میخوای با این حرفات

رایانو پیش من خراب کنی

اما هر چه هست مال گذشته است

الان رایانه من همچین کاری نمیکنه

مهرداد با عصبانیت بود و گفت:

_اما من انتقام خود را از تو میگیرم از تو

و با انگشت اشاره مرا نشانه آمد و گفت:

_تو... تو که باعث شدی شوهرت منو از شرکت

بندازه بیرون

_من هیچ کاری نکردم تو تقاص کارهای خودت رو

پس دادی و دلیل کارهای
خودته

پوزخندی زد و گفت:

_اما این یادت باشه خانم کوچولو نمیزارم

خوشبخت باشی همین جور که رایان

اجازه نداد من خوشبخت باشم لعیا ازم گرفت

حاملگی اجباری]، [24.10.20 16:04

#حاملگیاجباری

#پارتنودچهارکمی عصبانی بودم و با عصبانیت

گفتم:

_اینا چه ربطی به ما نداره مگه من مقصر این اتفاق

ها بودم

عصبانی بود و گفت:

_آره تو مقصری تو و آن شوهر عوضیت کاری می

کنم که تمام عمر حسرت به

دلت بمونه حسرت زندگیت

لبی تر کرده و گفتم:

_به من هیچ ارتباطی نداره اگه هم چیزی بوده

مقصر خودتون بودین خودت و

اون دختر

نفسی بیرون داد و عصبانی گفت:

_فکر کردی خبر ندارم تو هم چجوری با رایان

ازدواج کردی

کاری کردی که اون مجبور بشه باهات ازدواج کنه و

به دروغ گفتی که ازش

حامله بودی

با عصبانیت تمام اشهام جاری بودند:

_خودت خوب میدونی من مقصر نبودم رایان بابای

و دو تا بچه ها از خون

اونه آزمایش گرفته

پوزخندی زد و عصبی گفت:
_من تو و خانوادت تو خوب می شناسم پدرت...
الان زندگی‌تو به باد میدم کاری
می کنم که یه عمر پیشمون بشی کاری میکنم که
رایان طلاق بده همونجور که
نذاشت من به لعیا برسم نمیزارم شما دوتا باهم
خوشبخت زندگی کنین و در کنار
هم بمونین
با عصبانیت تمام بودم گفتم:
_ازت شکایت می کنم من به رایان می گم که
اومدی و تهدید کردی پوزخندی زد و گفت:
_هیچ غلطی نمیتونی بکنی هیچ غلطی کاری
میکنم که نفهمی از کجا خوردی
میزارم تمام عمرت بشینی و حسرت روزها رو
بخوری

نمی دانستم چه بگویم
که عصبی پشت من کرد و در حالی که سمت
خیابان میرفت گفت:
_منتظر باش و بین من چیکار می کنم
عصبانی بودم برگشتم خانه
نمی دانستم چکار کنم
باید حتماً با رایان حرف میزد
موبایلم را از روی میز برداشتم
با سرعت شماره رایان را گرفتم
همین که تماس وصل شد خیلی سریع گفت:
_عزیزم نیم ساعت دیگه خودم زنگ میزنم
تماس قطع شد کگویا خیلی سرش شلوغ بود
وقت نداشته جواب تلفنم را بدهد
من عصبانی دور خودم میچرخیدم
نمیدانستم چه کار کنم

نکند مهرداد واقعاً بلای سر زندگی هم بیاورد
تازه داشتم و خوشبختی را در کنار همسرم می
چشیدم

و اکنون دشمنی مهرداد حتماً در زندگی من تاثیر
خواهد گذاشت

همینطور وسط سالن ایستاده بودم سر درد
وحشتناکی داشتم سرگیجه حالت تهوع اختیار
نمیدانستم احساس خوشایندی نبود
که یک بار حس کردم سرم سنگین شده است
و پاهایم وان حمل تنم را نداشته
و از خانه صدای سقوط خودم بود که شنیدم
و جیغ کوتاه پرستار بود که شنیدم و دیگر هیچ
خاطرم نمانده

(رایان)

لب ترک کردم هنوز در جلسه بودم و

چیزی به پایان جلسه نمانده بود
که صدای زنگ موبایلم بلند شد
نفسی بیرون دادم شماره از خانه بود
گوشه لبم را گزیدم گفته بودم خودم زنگ میزنم
که عذرخواهی کردم و بلند شدم سمت قسمت
استراحت رفتم
تا اتاق برسم که تماس را برقرار کردم
همین که تماس را وصل کردم گفتم:
_جان عزیز دلم رفت معذرت می خوام
صدای هراسان و بغض آلوده پرستار بود که گفت:
_آقا ببخشید من پرستار خانه هستم
صدای پرستار و شنیدن بغض کردن هایش بند بند
دلم پاره شد

حاملگی اجباری]، [24.10.20

#16:18 حاملگی اجباری

#پارتنودپنج

که اخمی ابرو دادم آب دهانم را قورت دادم
پرسیدم:

چی شده؟

نمی دانست چه می گفت اصلا نمی شنیدم
فقط یک کلام خانم غشکردن
زنگ زدم و اورژانس بیاد

نفس بیرون دادم با عصبانیت تمام بود گفتم:
برای چی شده خانوم چه اتفاقی براش افتاده ؟
پرستار با ترس بود و گفت:

نمیدونم آقا وسط سالن یک باره دیدم از حال
رفت

صدای گریه های بچه ها بود و بغضهای پرستار که
این بار باز با فریاد و گفتم:

چی اتفاقی براش افتاده یعنی چی نمیدونم پس

تو اونجا چه غلطی می کنی
_آقا نمیدونم یه دفعه حالشون بد شد وسط سالن
از حال رفتن افتادن من هم
زنگ زدم و اورژانس اومدن همین الان بردنش
با فریاد عصبانی در حالی که لگدی به صندلی کنار
دست زدم گفتم:

_کدوم بیمارستان بردنش
پرستار با منو من و ترس گفت:
_بیمارستان.....

لبم را با چنان با حرص گاز گرفته و با فریاد
گفتم:_گندتون بزنن
پرستار تقصیری نداشت اما من بودم که دق دلیم
سر آنها خالی می کردم
نمیدانم چه اتفاقی برای همسرم افتاده بود
خودم را سرزنش کردم که چرا تماسش را جواب

نداده بودم

ا دیشب که حالش خوب بود چه اتفاقی براش افتاده بود نکند تماس گرفت که

بگوید حالش بد است و من جواب ندادم سریع با عجله و بدون اینکه حتی بتوانم جلسه تمام شده است یا نه با گفتن اجازه

ای سریع جلسه را ترک کردم به سمت بیمارستان حرکت کردم در راه بود که به مادرم تماس گرفت او فهمید چه اتفاقی افتاده

هراسان و خودش را به بیمارستان می رساند و هزار سوال از من پرسید

که من هیچ کدام را جواب ندادم فقط یک کلام گفتم:

_حالش بد شده پرستار زنگ زده اورژانس بردن که

خودم را به بیمارستان
رساندم هزار بار خودم را لعنت کردم که چرا جواب
تلفنش را ندادم
نمیدانم با چه حال خودم را به بیمارستان رساندم
در بخش اورژانس بستری بودن
بند دلم پاره شد وقتی متصدی گفت:
_و که و او را در بخش مراقبتهای ویژه بستری
کردند
چنگی به موهایم زد ناباور با خودم گفتم:
_مگه چه اتفاقی براش افتاده اصلاً باور نمی‌کردم
که دور خودم می‌چرخیدم
چه اتفاقی افتاده
مراقبتهای ویژه برای چی؟ اون که چیزی نبود
که سوالها در سرم بودند مرور می شدند
که با دکتر ملاقات کردم

متصدی و پرستار بود که مرا پیش دکتر بردن و
متوجه شد، کبد او او آسیب
دیده

لبم را گزیدم

وقتی دکتر گفت چطور تا حالا متوجه نشده‌اید
نفسی به سینه دادم نمی دانستم چه بگویم
چند روزی بود که گفت سردرد حالت تهوع
اما فکر نمی کردم این باشد گفتم
شاید به خاطر خستگی باشد

همان دوران بارداری تا آخرین روز همیشه حالت
تهوع داشت

اصلا نمی دانستم چه اتفاقی برایش افتاده است
که دکتر بود گفت:

یک شوک عصبی بهش وارد شده که الان بیماری
عود کرده

اصلاً باور کردنی نبود حالش خوب بود
دکتر گفت: این بیماری بیشتر از یک سال است که
درگیر آن است

ولی تا حالا چرا به دکتر مراجعه نکرده عجیب بود
ناباورانه روی صندلی نشستم

قلبم از کار ایستاد وقتی دکتر و گفت:
_حداکثر تا یک هفته دیگه باید پیوند کبد بشه

حاملگی اجباری]، [24.10.20 16:35

#حاملگی اجباری

#پارتنودشش

پشت شیشه ایستاده بود
پشت در اتاق که در آن بستری شده بود
با خودم گفتم:

_اصلاً باور نمی کنم
مادرم اشک می ریخت

مادرش اشک میریخت
پدرش چنگی زد و موهای سرش و گفت:
_دخترکم دختر که قشنگم
آب دهانم را قورت دادم
اصلا نمی توانستم او را با این وضعیت ببینم
نفسی به سینه دادم باید دنبال کبد باشیم
با هر قیمتی که شده خودم را به آب و آتش خواهم
زد
نفسی بیرون دادم و آرام زمزمه کردم:
_هر طور شده باید براش کبد پیدا کنم
دارو ندارم و میدم
پدر با اشک روی صندلی نشست و گفت:
_دختر قشنگم چه اتفاقی داره می افته و باور نمی
کنم
و مادرم نا آرام بود و مادرش

چنگی به موهایم زدم
نمی توانستم او را با این وضعیت ببینم
حداکثر یک هفته دیگه این حرف دکتر بود که مدام
این در ذهنم کوبیده میشد
وقت زیادی نداشتیم
باید هرچه زودتر کبد را پیدا کنیم
به هر قیمتی که شده بود
در ذنم کوبیده میشد
شوک عصبیه یعنی چه اتفاقی افتاده یعنی چی
شده است که باعث شده بود آوا تا
به این حد به او فشار بیاید و حالش را بد کند
چند روز گذشت من شب روز تمام ساعت ها را در
بیمارستان سپری میکردم
همه جا آگهی دادم
به بیمارستانها سر زدم با هر قیمتی شده با هر

قیمت گزافی که بود دنبال یک بد
بودم

به تمام دکترا بیمارستانها به هر جا بود سر زدم
تا بتوانند هر چه زودتر کبد سالم برای همسرم پیدا
کنم پشت رل نشسته بودم صدای زنگ موبایلم بود
آگهی داده بودم همه جا شماره تلفنم را پخش کرده
بودم

خیلی ها زنگ میزدن یا مزاحم شدن یا خیلی ها
هم واقعا تماس میگرفتند

شماره ناشناسی روی موبایل بود
نفس بیرون دادم و سریع جواب دادم
صدای خانمی پشت خط بود
آب دهانمرا قورت دادم و گفتم:
_بفرمایید

درست بود کسی بود که برای کبد تماس گرفته بود

بی اختیار سریع توقف کردم
وقتی گفت همسرم تصادف کرده در کماست
و من به پولش احتیاج دارم
قلبم از کار ایستاده و خداوند داشت دعاهايم را می
شنید

صدای گریه های زن بود صدای هق زدن ها زن
نفس نفس زدن های من که با گریه گفت:
_من به پولش احتیاج دارم
_ باشه خانم هرچی بخوای من حاضرم پرداخت
کنم
با گریه گفت:

_اما مادر شوهرم رضایت نمیده
_من رضایت شما رو میگیرم هرچی بخوای میدم
دارو ندارم میدم
فقط می خوام زنم نجات پیدا کنه شماره تلفن داد

آدرس داد

تا خودم را به بیمارستانی که شوهرش در آن
بستری بود رساندم

دیدمش مرد جوانی بود

زن چادر رو سرش کشید و گفت:

_دوتا بچه داریم اگه بمیره من بیچاره میشم

اینجوری حداقل میتونم برای بچه

هاش سرپناهی بخرم

حاملگی اجباری]، [24.10.20 16:37

#حاملگیاجباری

#پارتنودهفت

چنگی به موهایم زدم

یاد بچه های خودم افتادم

اگر نباشم با بچه ها چکار کنم؟

حاضرم دارو ندارم و بدم ولی آوا برگرده که گفتم:

_من رضایت مادر شوهر تو میگیرم و با گریه بود
گفت:

_آدم سر سخته پر درده رضایت نمیده
سعی کردم ارام باشم با اینکه ته دل خوشحال بودم
که بالاخره شخصی مناسب را پیدا کردهام
_ من رضایت مادر شوهر تو می گیرم
و نگاهش به پشت شیشه بود و همسرش که روی
تخت بود گفت:

_قلبش می خوان قلبش می خوان ، کلیه‌اش
همه چیزش سالم‌نگاه کرد گفت:

_دوتا چشم‌اش چشمای آبیش
نفسی به سینه دادم یاد چشمهای آبی آوا افتادم
بغضی در گلویم نشست و گفتم
_میتونی زندگی بچه‌ها تامین کنی
زندگی مادرشوهرتو آینده رو بسازی کرده بود

با گریه و گفت:

چه جوری من شوهرمو تیکه پاره کنم

آب دهنمو قورت دادم

شاید سخت بود که گفتم:

زندگی خیلیا رو میتونی نجات بدی

زن چادر را روی صورتش کشید و به حق حق افتاد

و گفت:

همیشه مستاجر بودیم همیشه روی موتور تو

سرما تو گرما سخت مشغول بود

اما ماشین زد نامرد که فرار کرد

نفسی بسینه دادم و گفتم:

انشالله که روحش شاد باشه و شاید این جوری

می تونه کمکتون کنه

سه روز تمام گذشته

آنقدر رفت و آمدم مرا سراغ پیر زن که دیگر خودم

خسته شدم

آنقدر رفتم و اومدم

التماس کردم که دل سنگ پیرزن را کردم بالاخره با

پول هنگفتی که پرداخت

کردم در قبال خرید خانه با خانه برای پیرزن و

عروسش تا راضی شدند پیرزن و پسر کم سالش را

اعضای بدنش را به بیمارانی که تشدید احتیاج

داشتند

داد

در بیمارستان بودیم من مادرم، مادرش پدرش تازه

او را به اتاق عمل بردند

قلبم به شدت ضربانش میکوبید

آرام و قرار نداشتم

ا ساعتی بود که به اتاق عمل بردند

بگو یا تکه های قلبم را هم با خودش برد

تا این حد اینگونه عاشق نبودم
بیقرار بودم روی نیمکت نشسته بودم
که رامتین را دیدم از دور داشت می آمد
سرم را برداشتم نگاهش کردم
نفسی به سینه دادم
آمد لبی تر کردم
با مادر با مادرش را با مادر و مادر آب و هوایی
پرسی کرد هیچکس خود
درستی نبود همه دست دعا بودند که بلند شدم با
او دست دادن لبخند تلخی زد و
گفت انشالله خیره
رامتین هم ابراز امیدواری کرد تا بود سارا و
دوستش سحر هم نیم ساعتی در
بیمارستان بودند و رفتند قلبم آرام نبود که رانت
این با نگاهی که به من کرد و

گفت بریم بیرون باهم حرف بزنیم نگاهم به شروط
تخریب رو دادم و گفتم چی
شده سعی کردم لبخند بزنم و گفتم هیچ چیز
خاصی نیست بریم بیرون اینجا هم یه
نفسی تازه کنید

چند روزی بود سخت گیری بیمارستان و پیدا کردن
کبد مناسب بودم از حال
شرکت است اتفاقات شرکت کاملاً بی خبر بودم و
همه را برای اقامت این سپرده بودم از سر هم برایم
مهم نبود حتی اگر با شکست نشدم فقط
میخواستم بابا حالش

هرچه زودتر خوب شود

حاملگی اجباری]، [24.10.20 17:16

#حاملگی اجباری

#پارتنود هشت

درون حیات بیمارستان بودیم
دورترین نقطه زیر سایه های درختان
رامتین از از جیش جعبه سیگاری دار درآورد
تا روشن کرد و یکی را مقابل گرفت گفت:
_وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم چند روزه کارهای
شرکت رو روال نی
بدون تو عقب افتاده از پیش تنهایی بر نمیام
سیگار را از دست گرفتم گوشه ی لبم گذاشتم پک
می زدم
نفسم را را بیرون دادم
نگاه به دوردست ها بود و گفتم:
_من بهت ایمان دارم
رامتین تیکه به درخت داد و گفت:
_شنیدم خیلی اتفاق واقعا سختیه آدم فکرشو هم
نمیکنه

نگاهش کردم که گفت:

چیزیش نبود این اتفاق چطور شد؟ نگاهم سیگار
زدن این اتفاق خبر بدی بود برایم که این روزها
داغتم کرده

بود

پکی محکی به سیگار زدم
که گفتم:

نمی دونم یه دفعه شده فکر میکردم مال
خستگیاشه

فک کردم بچهها خیلی اذیتش میکنه
نفسش را بیرون داد و گفت:

امروز مهرداد دیدم

پوزخندی زدم و گفتم:

بره گم بشه به درک

ته مانده سیگار را زیر پایش له کرد و گفت:

_اومده بود شرکت

عصبانی نگاهش کردم و گفتم:

_مگه نگفتم حق نداره پاشو بزار شرکت

نفسش را بیرون داد و گفت:

_تو میتونستی لعیا از مهرداد حمله بود

تا این را گفت

عصبانی سیگار روی زمین پرت کردم و گفتم:

_کصافط آشغال حالم ازش بهم میخوره

پوزخندی زد و گفت:

_اومده بود شرکت می خواست که ازتون

عذرخواهی کنهوقتی شنیده آوا حالش بده خودشو

میرسونه شرکت

با نفرت تمام گفتم:

_حال زنم هیچ ربطی به اون نداره او نداره

و با خشم ادانه دادم بی شرف اصلا به اون چه که

ک زن من حالش خوبه یا نه
کثافت آشغال اصلاً نمیخوام ببینمش
_خیلی پشیمون بود نمیدونستم چه حالی داشت
نفسم را بیرون دادم و گفتم:
_واقعاً حالم از این زندگی بهم میخوره اصلاً فکرشو
نمیکردم یه روزی با من
همچین کاری بکنه
روبروی من ایستاد
_من و این رو هم نمیدونم و حتم دارم تو هم
نمیدونستی
سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:
_دختر دایی مهرداد بود
پوزخندی زدم و گفتم:
_همشون از یک جنسن باید حدس رو میزدیم با
مهرداد یه رابطه داره

_نیومدم اینجا که از مهرداد دفاع کنم
اما اومدم بهت بگم که روزی که آوا حالش بد
میشه مهرداد بود میره دیدنش
با عصبانیت گفتم:

_عوضی آشغال چی از جون زنن میخواد
نفسش را بیرون داد و گفت: _مهرداد خیلی پشیمو
ن بود ناراحتیش از این بود که گفت لعیا همیشه
تورو
میخواست

با عصبانیت فریاد گفتم:
_امالعیان من واسه پول میخواست نه چیز دیگه خود
مهرداد هم اینو میدونست

اون دختر وفاداری نبود که نو پاییند خودش کنه
_مهرداد خیلی ناراحت بود میگفت تو با پولت لعیا
رو این طوری کردی ا ن

همیشه عوشق لعیا بوده اما لعیا تو رو به اون
ترجیح میداد چون خرجش میکردی
با این وجود که میدونست لعیا چکارا میکنه انا بازم
میخواستش

با عصبانیت تمام گفتم:
_ واسه چی رفت سراغ آوا اونو به این حال و روز
انداخته

_مهرداد میخواست که تو اونو ببخشی
با عصبانیت گفتم:
_غلط کرده که پدرشو در میارم ازش و شکایت
میکنم اون زنمو به این حالو

روز انداخته معلوم نیست چی بهش گفته که
نتونست تحمل کنه معلوم نیست چه
چیزی بهش گفته که آوا حالش بد شده

حاملگی اجباری]، [24.10.20 17:58

#حاملگی اجباری

#پارتنودنه

نگاهش به من بود و گفت:

ـ چی به آوا گفته نمیدونم اینو بد میتونی از خود
آوا بپرسی

اما مهرداد خیلی پشیمون بود با پوزخند گفتم:
ـ حتماً اومده باز نقشه تچای تو سرشه یا اینکه
میخواد برگرده به شرکت

ـ نه اتفاقاً همین امشب مهرداد پرواز داره
نفسی بیرون دادم و گفتم:
ـ پرواز داره؟

متعجب ادامه دادم:
ـ کجا؟

نگاهش رفت به روبه رو گفت:
ـ مهرداد تصمیمش را گرفته داره مهاجرت میکنه

اومد فقط گفت که تو اونو ببخشی
سکوت کردم نمی دانستم چه بگویم
فقط تمام فکر و ذکرم آوا بود که بعد از لحظاتی
کوتاه گفتم:

_هیچی دیگه برام مهم نیست
فقط اینکه حال زخم خوب بشه
دست روی شانه ام زد و گفت:
_نگران هیچی نباش دکتر گفته با این عمل حالش
خوب میشه

نفسم را بیرون دادم گفتم:
_دکتر کلی امیدوار بود گفت:
_این پیوند کبد برایش زندگی دوباره است
لبخند تلخی زد و گفت:_امیدوارم که هرچه زودتر
حالش خوب بشه
چون کشتی به گل نشسته بود حال روزگارم

عصبی چنگی به موهایم زدم و گفتم:
_من بیشتر نگران بچه‌ها هستم چه جوری اون رو
دست غریبه‌ها بدم اگه
زبونم لال اتفاقی برای آوا بیفته بچه‌ها رو به دست
کی بسپارم
بغض وحشتناکی در گلویش گویا چند ساله بود که
گفت:
_امیدت به خدا باشه دکتر گفته که این عمل زندگی
دوباره است
لبخندی زد و ادامه داد و گفت:
_معلوم نیست کجا چه کار خوبی کردی که خدا یه
دختر نجیب فرشته رو تو
دامنت انداخته
سکوت کردم نفسی به سینه دارم آوا زنی نجیب
قصه‌ی زندگی من بود

به اجبار از من حامله شد
و خداوند خیلی تصادفی مرا سر راهش باز قرار داد
و ما اکنون هم قصه هم همه غصه هم دل و همراه
هم بودیم

اما این حادثه به من نشان داد
که خداوند خیلی ساده می تواند او را از من بگیرد
به این فکر نکرده بودم که اگر خطایی باز از من
سربزند خداوند

خوشی هایش را از من میگیرد
و مرا به بدترین شکل تنبیه می کند
وجود وای برای من نعمت است
قسمت خوب بزرگ که باعث شده اکنون یاد خدا
باشم و خدا را شکر بگویم که این دختر نجب را سر
هم قرار داده و باعث شد من
از بدی ها فاصله بگیرم

باعث شد من عشق را باور کنم
نجابت را باور کنم باعث شد
من به خودم بیایم و به این بیندیشم می توانم
خوب باشم
وقتی آوا در کنار من است و من خوب بودن را با
تجربه میکنم
عاشقانه دوستت خواهم داشت
عاشقانه برای عشقم میمیرم و
خالصانه بودن را تجربه و ستایش میکنم این دختر
نجیب
خداوند همه چیز به من داده بود جذابیت مال و
منال اما نجابتی نداشتم همیشه
فکر میکردم دخترها مرا برای پول می خواهند به
هیچ دختر سالم به خوبی نیست
اما وجود آوا و برای من خیلی چیزها را تغییر داد

که این دخترک قصه می تواند زندگی ام را
سروسامان دهد

آینده ام را بهتر و بهتر بسازد خوشبختی ها را در
مقابل هم قرار بدهد

خداوند به من فهماند با چشم بر هم زدنی می
تواند همه چیز را به من بدهد و همه
چیز را از من بگیرد

حاملگی اجباری]، [24.10.20 19:24

#حاملگی اجباری

#پارتصد

بعد از رفتن رامتین داخل بیمارستان برگشتم

بدون حرفی مادر کنارم نشست

سرمپایین انداختم دو طرف شقیقه هایم را گرفته
بودم که مادر برای دلداری ام دستم را گرفت و آرام
زمزمه کرد ن:

_گران چیزی نباش انشالله حالش خوب میشه
نفس بیرون دادم دست خودم نبود با صدای گرفته
از بغض بود گفتم:

_نمیدونم نمیدونم چرا اینقدر نگرانم نکنه حالش
خوب ن شه نکنه بره تنهام
بذاره

ما در یک بار بغض کرد امو حال گفتم:
^خدا نکنه عزیزم دیدی که دکتر گفت این عمل
حالش خوب میکنه

نمی اشک را در چشمانم دیدم
که سر براداشتم نگاه مادر آوا که او هم کنارم
نشسته بود و با بغض گفتم:

_میمیرم اگه اتفاقی براش بیفته میمیرم
این حق من نبود

مادرش به شدتهق هق کرد و کسی میخواست او را

دلداری بدهد

مادرم بود سرم را به سینه خود چسباند و در حالی
که موهایم را نوازش می
کرد گفت:

_نگران نباش امیدت به خدا باشه همه چیز درست
میشه چند ساعتی گذشت پر از بی قراری پر از
دلهره پر از ترس
پر از خدا خدا کرد های ما بود که بالاخره عمل به
اتمام رسید

با بیرون آمدن دکتر از اتاق از جای پریدم ر نفس در
سینه برایم نمانده بود لبخند
دکتر که نویدی زیبا و شیرین بود
رفتیم همگی دکتر گفت:

_انشالله که حالش خوب میشه یکی دو ساعت
دیگه به هوش میاد آب دهانم را قورت دادم و

لبخندی بالاخره روی لبانم بعد از چند روز نشست
مادر مرا و به آغوش کشید
پدر از دکتر تشکر کرد
و مادرش رو به خدا می کرد و از خدا بازگشت آوارا
تشکر می کرد
با تمام وجودم خدا را شاکر که بودم
که فرشته زیبایی را به مک برگردانده است
ساعتی گذشت آوا را به بخش بردند
هنوز بیهوش بود نفسی به سینه دادم
اولین کسی بود که میخواستم او را ببینم
هرچند پرستار ها مانع شدند
اما با لباس پوشیدم
لباس مخصوص وارد اتاق شدم
اشکی در چشمانم بود
بی اختیار لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

_همه کسم چشمتو باز کن که خیلی بی قرارتم

قدم هایم را به سختی برمیداشتم

بالای سرش ایستام

نفسی به سینه دادم از دست ظریف و بی جاناش

گرفتم

چقدر احساس آرامش می کردم

چشم بستم خم شدم گوشه پیشانی اش را بوسیدم

هنوز بی هوش بود و در گوشش به آرامی زمزمه

کردم: _دوست دارم

نمی دانستم مرا را می بیند

حرف هایم را می شنود؟

چقدر دلم بی تابه به آغوش کشیدن این تن ظریف

و زیبا بود

که باز گوشه پیشانی اش را بوسیدم و گفتم:

_زودتر چشمتو باز کن

نمیدونی چقدر دلتنگتم
دقایقی بالای سرش ایستادم و از اتاق خارج شدم
همگی پشت در اتاق بودند
مادر پرسید:
_حالش چگونه
نفسی به سینه دادن لبخند به لبانم بود
_ هنوز بیهوشه
سمت در خروجی بیمارستان حرکت کردم
که مادر گفت:
_کجا میری ؟
برگشتم نگاهی به آنها کردم و گفتم:
_میرم بچه هامو ببینم دلم براشون یه ذره شده به
هوش بیا سراغشونو میگیره
بی خبرم
مگه من چی دارم غیر از بچه ها و خانومم

پایان...

دانلود رمان



حاملگی اجباری

نویسنده		ویدا دهداری
موضوع		عاشقانه
کشور		ایران
صفحات		571
ناشر		دانلود رمان